

«حقیقت همیشه در جاییست که ایمان هست»

**Paulo Coelho**

*Sur Le bord de*

*la rivière Piedra*

*je me suis assise*

*et j'ai pleuré*

Editions Anne Carrière, Paris, 1995

ISBN: 2 - 910188 - 45 - 0

چاپ نخست: تابستان ۱۳۷۵

چاپ دوم: تابستان ۱۳۷۵

چاپ سوم: پائیز ۱۳۷۵

چاپ چهارم: بهار ۱۳۷۶

چاپ پنجم: تابستان ۱۳۷۶

چاپ ششم: زمستان ۱۳۷۶



در ساحل رودخانه پیدرا نشستم و گریه کردم

پائولو کوئیلو

برگردان: دل آرا قهرمان

چاپ هفتم: تابستان ۱۳۷۷ - چاپ: چاپخانه نایش

شماره: ۳۵۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار برای نشر میترا محفوظ است.

نشر میترا: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲، تلفن: ۲۱۲۴۵۲۲

شابک: ۹۶۴-۵۹۹۸-۰۹-۳ ISBN: 964-5998-09-3

## یادداشت نویسنده

یک مُبَلِّغ مسیحی اسپانیولی که از جزیره‌ای بازدید می‌کرد سه کشتی «آزتک»<sup>۱</sup> را ملاقات کرد و از آنها پرسید:

— شما چگونه دعا می‌کنید؟

یکی از آنان گفت:

— ما فقط یک دعا بلدیم. می‌گوئیم: «خدایا تو سه هستی و ما سه نفر هستیم. بر

ما رحمت آور»

مُبلِّغ مذهبی گفت:

— دعای زیبائست ولی این دقیقاً آن دعائی که خداوند اجابت کند نیست. من

دعای خیلی بهتری به شما می‌آموزم.

مرد مسیحی یک دعای کاتولیکی به آنها آموخت و سپس به راهش ادامه داد تا

دیگران را هم به مذهب مسیح درآورد. سال‌ها بعد وقتی با کشتی به اسپانیا باز

می‌گشت به ناچار دوباره از کنار آن جزیره گذشت. از عرشه کشتی آن سه نفر را دید و

به آنها دست تکان داد.

آن وقت آن سه مرد در حالی که روی آب راه می‌رفتند به سوی او آمدند. و یکی از

۱. آزتک‌ها از قرن چهاردهم میلادی درّه مکزیکو را اشغال کردند این ملت از فرهنگ و تمدن پیشرفته‌ای برخوردار بودند. در قرن شانزدهم میلادی اسپانیولی‌ها مکزیک را فتح کردند و با حکومت آنها پایان دادند. (م)

آنان گفت:

— پدر، پدر! دعائی را که خداوند می‌شنود، دوباره به ما بیاموزید، ما نتوانستیم آن را به خاطر بسپاریم.

مرد مذهبی که معجزه ایشان را دیده بود گفت:

— مهم نیست!

بعد از خداوند طلب بخشش کرد که نفهمیده بود او به همه زبان‌ها سخن می‌گوید.

این داستان، آن‌چه را که می‌کوشم در این کتاب بگویم بخوبی نشان می‌دهد. ما به ندرت متوجه می‌شویم که در جهانی خارق‌العاده به سر می‌بریم. معجزات دور و بر ما به ظهور می‌رسند و نشانه‌های خداوند راه را به ما نشان می‌دهند، فرشتگان می‌کوشند تا صدایشان را به گوش ما برسانند، اما چون ما آموخته‌ایم قواعد و رسوم ویژه‌ای برای رسیدن به خداوند وجود دارد، به این نشانه‌ها توجه نمی‌کنیم. که «او» همان جائیست که در برویش بگشائیم.

مراسم مذهبی سنتی اهمیت خاص خودشان را دارند و آن اینست که ما را در تجربه جمعی پرستش سهیم می‌کنند. اما هرگز نباید فراموش کرد که تجربه مذهبی در درجه اول یک تجربه عملی «عشق» است. ما می‌توانیم از کتاب‌ها پیروی کنیم، بر قلب خود حاکم شویم و نحوه رفتاری خاصی را برگزینیم ولی هیچ کدام فایده‌ای ندارد. این دل است که تصمیم می‌گیرد و تصمیم دل قانون است.

همه ما این فرصت را داشته‌ایم که متوجه این مطلب بشویم. در لحظاتی از زندگی اتفاق افتاده که گریه کنیم و بگوئیم: «من برای عشقی رنج می‌کشم که ارزش این رنج را ندارد». ما رنج می‌کشیم چون گمان می‌کنیم که بیش از آن‌چه بدست می‌آوریم، ایثار می‌کنیم. یا رنج می‌کشیم چون عشقمان به رسمیت شناخته نمی‌شود. رنج می‌کشیم چون نمی‌توانیم قواعد خاص خود را تحمیل کنیم. اما رنج ما بی‌دلیل است چون عشق بدر رشد و تکامل ماست. هرچه بیشتر دوست داشته

باشیم به تجربه معنوی نزدیک‌تریم. مجذوبین، آنان که روحشان به شعله عشق می‌سوخت بر همه پیش‌داوری‌های زمان پیروز شدند. آنها آواز می‌خواندند، می‌خندیدند، به صدای بلند دعا می‌کردند، می‌رقصیدند و در آن‌چه که پُل قدیس «جنون مقدس» می‌نامید شرکت می‌کردند. آنان شادمان بودند، زیرا آن که دوست می‌دارد، جهانی را فتح کرده است، بی‌آن که بترسد مبدا چیزی را از دست بدهد. عشق حقیقی ایثار کامل است.

در ساحل رودخانه پیدرا<sup>۱</sup>... کتابیست درباره اهمیت این ایثار. پیلار<sup>۲</sup> و دوستش شخصیت‌هایی خیالی هستند، اما می‌توانند نمادی باشند از درگیری‌هایی که هر یک از ما در جستجوی «نیمه دیگر» تجربه کرده‌ایم. دیر یا زود باید بر ترس‌های خویش غلبه کنیم چون راه معنویت از طریق تجربه روزمره عشق می‌گذرد.

«توماس مرتون»<sup>۳</sup> راهب می‌گفت: «راه زندگی معنوی چیزی جز عشق نیست. انسان برای نیکی کردن یا کمک یا حمایت کردن دوست نمی‌دارد. اگر اینطور باشد ما دیگری را به عنوان یک شیئی تلقی می‌کنیم و خود را شخصی سخاوتمند و عاقل می‌دانیم. این هیچ ربطی به عشق ندارد. عشق ورزیدن یعنی یکی شدن و پیوستن به دیگری و در او جرقه‌ای از خداوند را یافتن».

با این امید که اشک‌های «پیلار» در ساحل رودخانه «پیدرا» ما را به این یگانگی رهنمون شود.

پ. ک

1. Piedra

2. Pilar

3. Thomas Merton

---

در ساحل رودخانه پیدرا...

---

من نشستم و گریه کردم. افسانه‌ها می‌گویند که هرچه در آب‌های این رودخانه بیافتد، چه برگ، چه حشره، چه پر یک پرند، همه چیز در بستر این رودخانه به سنگ بدل می‌شود. آه، حاضرم هرچه دارم بدهم تا بتوانم قلبم را از سینه بیرون بکشم و آن را به رودخانه پرتاب کنم ... آن وقت دیگر نه رنجی می‌ماند، نه افسوسی و نه خاطره‌ای.

من در ساحل رودخانه «پیدرا» نشستم و گریه کردم. سرمای زمستان باعث شد که اشک‌هایم را روی گونه‌هایم احساس کنم. آنها با آب‌های بسیار سرد رودخانه درآمیختند و گذشتند. در جایی، این رودخانه به رودی دیگر می‌پیوندد و باز به رودی دیگر تا جایی که بس دور از چشم‌های من و قلب من همه آب‌ها با دریا درآمیزد.

باشد که اشک‌های من تا دوردست جاری شود تا عشق من هرگز نداند که من روزی به خاطر او اشک ریخته‌ام. باشد که اشک‌های من تا دوردست‌ها جاری شود و آن‌گاه من رودخانه، صومعه، کلیسای پیرنه<sup>۱</sup>، میه و راه‌هایی را که با هم پیمودیم فراموش خواهم کرد.

جاده‌ها، کوه‌ها و مزارع رؤیاهایم را فراموش خواهم کرد. رؤیاهایی که از آن من بودند ولی نمی‌شناختمشان.

آن لحظه جادویی را به خاطر می‌آورم، لحظه‌ای که گفتن یک «آری» یا یک «نه»

۱. Pyrénées، سلسله جبال پیرنه فرانسه را از اسپانیا جدا می‌کند. (م)

می تواند همه زندگی انسان را عوض کند. به نظرم می رسد که مدت زمان زیادی گذشته، با این همه یک هفته بیشتر نیست که من عشقم را باز یافتم و از دستش دادم. در ساحل رودخانه «پیدرا» این داستان را نوشتم با دست های یخ زده و پاهای خواب رفته در حالیکه هر لحظه رشته افکارم گسیخته می شد.

او می گفت: «سعی کن فقط زندگی کنی. به خاطر آوردن "سهم" پیرهاست.» شاید عشق، ما را پیش از وقت پیر می کند و هنگامی جوان می کند که جوانی ما از دست رفته است. اما چگونه می شود آن لحظات را به خاطر نیاورد؟ برای اینست که می نویسم برای اینکه غم را به حزن تبدیل کنم و تنهایی را به خاطره. برای اینکه وقتی داستانم تمام شد آن را به رودخانه «پیدرا» پرتاب کنم. زنی که نزد او هستم این را به من گفته است. آن وقت همانطور که یک قدیسه گفته است آب ها آن چه را که آتش نوشته است، خاموش خواهند کرد.

همه داستان های عاشقانه به هم شبیه هستند.

\* \* \*

ما کودکی و نوجوانی را با هم سپری کرده بودیم. بعد او رفت همانطور که همه پسرهای شهرهای کوچک می روند. او می گفت که می خواهد دنیا را ببیند و بشناسد، می گفت که رؤیاهایش خیلی دورتر از سرزمین «سوریا»<sup>۱</sup> هستند. تا چند سال بعد هیچ خبری از او نداشتم. بعد گاهی نامه ای دریافت می کردم. همین. او هرگز به بیشه ها و کوه های کودکی مان برنگشت.

وقتی درسم تمام شد به «ساراگوس»<sup>۲</sup> رفتم و متوجه شدم که او حق داشت. «سوریا» شهر کوچکی بود و تنها شاعر بزرگش گفته بود که با راه رفتن، راه ساخته

1. Soria

۲. Saragosse : شهری در شمال شرقی اسپانیا که کلبانی به نام «نوتردام دو پیلار» دارد. (م)

می شود. وارد دانشکده شدم یک نامزد پیدا کردم و شروع کردم به آماده شدن برای ورود به یک اداره دولتی. به عنوان فروشنده استخدام شدم تا مخارج دانشکده را بپردازم، در امتحان ورودی اداره دولتی رد شدم و نامزدیم را به هم زدیم.

بعد نامه های او مرتب بدستم می رسیدند با تمبرهایی از کشورهای مختلف. به او حسادت می کردم او از من بزرگتر بود، همه چیز می دانست، دور دنیا می گشت و پروبال می گرفت در حالی که من سعی می کردم ریشه بدوانم.

یک روز شروع کرد در نامه هایش از خدا حرف زدن. همه نامه ها از جایی در فرانسه می آمد. در یکی از آنها نوشته بود که می خواهد وارد آموزشگاه مذهبی شود. و همه زندگیش را صرف عبادت کند. به او پاسخ دادم که کمی صبر کند و پیش از آنکه چنین تعهد سنگینی را بپذیرد زندگی آزاد را بیشتر تجربه کند.

پس از خواندن نامه ام تصمیم گرفتم آن را پاره کنم. من که بودم که بتوانم برایش از آزادی و تعهد حرف بزنم؟ این او بود که معنای این کلمات را می دانست، نه من.

یک روز شنیدم که کنفرانس می دهد. خیلی تعجب کردم او هنوز خیلی جوان تر از آن بود که به دیگران چیزی بیاموزد. تا این که دو هفته پیش یک کارت از او بدستم رسید که به من اطلاع می داد قرار است برای گروه کوچکی در «مادرید» سخنرانی کند و خیلی مایل است که من هم حضور داشته باشم.

چهار ساعت از «ساراگوس» تا «مادرید» در راه بودم. دلم می خواست او را ببینم. دلم می خواست صدایش را بشنوم. می خواستم با او در یک «کافه» بنشینیم و از زمانی که با هم بازی می کردیم و فکر می کردیم که دنیا خیلی بزرگتر از آنست که بشود همه آن را شناخت، حرف بزنیم.

---

شنبه ۴ دسامبر ۱۹۹۳

---

سخنرانی در محلی خیلی عادی تر از آن چه تصور کرده بودم برگزار شد و جمعیت خیلی بیشتر از آن بود که انتظارش را داشتم. نتوانستم دلیلش را برای خودم توضیح بدهم. «آیا او شخص مشهوری شده بود؟» در نامه هایش چیزی برایم ننوشته بود. دلم می خواست با کسانی که در اطرافم بودند حرف بزنم و از آنها بپرسم چرا به آنجا آمده اند؟ اما جرأت نکردم.

وقتی وارد شد غافلگیر شدم. او به پسر بچه ای که می شناختم شباهت نداشت، مسلماً آدم در مدت یازده سال تغییر می کند. زیباتر بود و چشم هایش می درخشید.

خانمی که کنار من نشسته بود گفت:

— او آن چه را که از آن ماست به ما باز می گرداند.

جمله عجیبی بود.

از او پرسیدم:

— چه چیزی را به ما باز می گرداند؟

— آن چه را از ما دزدیده بودند، مذهب را.

زن جوان تری که طرف راست من نشسته بود پاسخ داد:

— نه، او هیچ چیز را به ما پس نمی دهد. نمی توان چیزی را که داریم به ما باز پس

داد.

خانم اولی خشمگین رو به او کرد و گفت:

— پس چرا شما اینجا هستید؟

— چون می خواهم حرف هایش را گوش کنم. می خواهم ببینم دقیقاً چگونه فکر

می‌کند. آنها در گذشته ما را سوزانده‌اند حالا هم ممکن است دوباره همان کار را بکنند.

— او یک صدا بیش نیست، هرچه بتواند می‌کند.

زن جوان تر لبخند تمسخرآمیزی زد و رویش را برگرداند و به صحبت خاتمه داد.

اولی انگار که می‌خواهد تأیید مرا به دست آورد در حالی که نگاهم می‌کرد گفت:

— برای کسی که در آموزشگاه مذهبی به سر می‌برد، رفتار شجاعانه‌ای است،

مگر نه؟

من هیچ چیز نمی‌فهمیدم، گنگ مانده بودم. از حرف زدن دست برداشت. زن

جوان تر چشمکی به من زد انگار که با او همدست بودم. اما من به دلیل دیگری لال

شده بودم، به آن چه آن خانم گفته بود فکر می‌کردم. آموزشگاه مذهبی، کشیش یا

راهب، این امکان نداشت، او حتماً به من می‌گفت.

او شروع به صحبت کرد. اما من نمی‌توانستم آنطور که باید حواسم را جمع کنم.

با خود فکر می‌کردم که می‌بایست لباس مناسب‌تری می‌پوشیدم، بدون آن که بدانم

چرا این همه به این موضوع اهمیت می‌دهم. او مرا در بین حضار دیده بود، سعی

می‌کردم حدس بزنم درباره‌ام چه فکر می‌کند. چه تفاوتی بین یک دختر هجده ساله

و یک زن بیست و نه ساله هست؟

صدایش شبیه قدیم بود ولی کلماتش تغییر کرده بودند.

\* \* \*

او می‌گفت: «باید خطر کرد. ما معجزه حیات را واقعاً در نمی‌یابیم مگر آن که در انتظار

نامتظر باشیم.

هر روز خداوند همراه با خورشید لحظه‌ای به ما ارزانی می‌دارد که در آن امکان تغییر

آن چه که موجب بدبختی ماست، وجود دارد. هر روز ما وانمود می‌کنیم که متوجه وجود

این لحظه نیستیم. وانمود می‌کنیم که امروز شبیه دیروز و شبیه فرداست. اما کسی که متوجه

روزی که در آن زندگی می‌کند هست، آن لحظه جادویی را کشف می‌کند. این لحظه

شاید در چرخاندن کلید در قفل نهفته باشد به هنگام صبحدم و شاید در سکوتی باشد که

پس از غذای شب حاکم می‌شود. یا در هزار و یک چیزی که همواره مشابه به نظر می‌رسد.

اما این لحظه وجود دارد، لحظه‌ای که در آن همه اقتدار ستارگان در ما نفوذ می‌کند و به ما

اجازه می‌دهد که معجزه کنیم.

خوشبختی گاه یک توفیق است ولی در بیشتر موارد یک پیروزی است. لحظه جادویی

به ما کمک می‌کند تا تغییر کنیم. ما را برمی‌انگیزد تا به جستجوی رؤیاهایمان برویم.

بی‌شک رنج خواهیم کشید و لحظات دشواری را خواهیم گذراند اما اینها گذرا هستند و

اثری بجا نخواهند گذاشت. و بعدها می‌توانیم با غرور و ایمان به گذشته‌ها نگاه کنیم.

بدبخت کسی است که از خطر کردن می‌ترسد. او هرگز سرخورده نمی‌شود، ناامید

نمی‌شود و مانند کسی که در جستجوی تحقق رؤیاهایش زندگی می‌کند، رنج نخواهد کشید.

اما هنگامی که به گذشته نگاه می‌کند (چون ما همواره به جایی می‌رسیم که به گذشته نگاه

کنیم) قلبش به او خواهد گفت: «با معجزه‌هایی که خداوند در مسیر تو قرار داده بود چه

کردی؟ با استعدادهایی که خداوند در درون تو به ودیعه گذاشته بود چه کردی؟ آنها را در

اعماق چاله‌ای به خاک سپردی چون می‌ترسیدی که از دستشان بدهی؟ و حالا آن چه

برایت باقی مانده اینست: اطمینان به اینکه زندگی‌ت را از دست داده‌ای.»

بیچاره کسی که این کلمات را از قلبش بشنود. آن وقت به معجزه ایمان خواهد آورد.

اما لحظات جادویی حیات او دیگر طی شده‌اند.

\* \* \*

به محض اینکه سخنرانی تمام شد، مردم او را دوره کردند. من منتظر شدم.

دلواپس احساسی بودم که پس از این همه سال در او برخوام انگیخت. احساس

می‌کردم کودک هستم، بدون اعتماد به نفس. حسود بودم چون دوستان جدیدش را

نمی‌شناختم و ناراحت بودم زیرا به دیگران بیش از من توجه می‌کرد.

بالاخره به طرف من آمد. سرخ شد او دیگر آن مردی که با جاذبه سخن می‌گفت نبود به کودکی تبدیل شده بود که با من در نماز خانه کوچک پنهان شده بود و از گشتن دور دنیا حرف می‌زد در حالی که والدین ما پلیس را خبر کرده بودند چون گمان می‌کردند ما در رودخانه غرق شده‌ایم.

گفت:

— سلام پیلار.

او را بوسیدم. می‌توانستم به او تبریک بگویم. می‌توانستم از ماندن در میان آن همه آدم خسته شوم. می‌توانستم داستانی خنده‌دار از خاطرات کودکی مان تعریف کنم و بگویم چقدر احساس غرور می‌کنم که دیگران ستایشش می‌کنند. می‌توانستم به او توضیح بدهم که می‌بایست خیلی سریع برمی‌گشتم تا به آخرین اتوبوسی که به «ساراگوس» می‌رفت برسم.

«می‌توانستم». ما هرگز نمی‌توانیم معنای این جمله کوتاه را بفهمیم. چون در هر لحظه زندگی ما بعضی چیزها که می‌توانست اتفاق بیفتد، نهایتاً اتفاق نیفتاد. لحظات جادویی هست که از نظر دور می‌ماند و بعد ناگهان دست تقدیر زندگی ما را دگرگون می‌کند.

و این اتفاقی است که در آن لحظه افتاد. بجای همه کارهایی که می‌توانستم بکنم جمله‌ای گفتم که یک هفته بعد مرا به ساحل این رودخانه هدایت کرد و موجب شد که این صفحات را بنویسم.

گفتم:

— می‌توانیم برویم یک قهوه باهم بخوریم؟

و او بسوی من برگشت و دستی را که سرنوشت بسویش دراز کرده بود گرفت. و گفت:

— من باید حتماً با تو حرف بزنم. فردا در «بیل باثو»<sup>۱</sup> یک سخنرانی دارم. من

ماشین دارم.

گفتم:

— من باید به «ساراگوس» برگردم.

این آخرین در خروجی من بود. اما شاید به دلیل اینکه ناگهان بچه شدم و یا شاید به این دلیل که ما خودمان بهترین لحظات زندگی خود را رقم نمی‌زنیم گفتم:

— جشن «لقاح مقدس»<sup>۱</sup> در پیش است. من می‌توانم با تو به «بیل باثو» بیایم و از

آنجا مستقیماً به خانه برگردم.

در انتظار فرصت بودم تا درباره آموزشگاه مذهبی از تو سؤالاتی بکنم.

انگار فکر مرا خواند. پرسید:

— تو سؤالی داری؟

تخواستم حقیقت را بگویم. گفتم:

— قبل از سخنرانی، خانمی می‌گفت که تو فقط آن‌چه را به او تعلق داشته به او باز

پس می‌دهی.

— مسأله مهمی نیست.

— برای من مهم است. من هیچ چیز از زندگی تو نمی‌دانم و از دیدن این همه آدم

غافلگیر شده‌ام.

خندید و به سوی کسانی که آنجا بودند رفت.

در حالی که بازویش را می‌گرفتم، گفتم:

— یک لحظه صبر کن. تو به سؤال من پاسخ ندادی.

— پیلار، هیچ چیز خیلی جالبی وجود ندارد.

— مهم نیست ولی من می‌خواهم بدانم.

نفس عمیقی کشید. مرا به گوشه‌ای برد و برایم توضیح داد که چگونه

می‌اندیشد.

نفس راحتی کشیدم، سبک شده بودم. آن زن اشتباه می‌کرد. یک طلبه رسمی نمی‌توانست دیدگاه متفاوتی از مسایل داشته باشد.

گفتم:

— خیلی خوب توضیح دادی.

\* \* \*

زن جوانی که به من چشمک زده بود دم در خروجی منتظرم بود. به محض اینکه مرا دید گفت:

— می‌دانم که هر دوی ما به یک سنت تعلق داریم. اسم من «بریدا»<sup>۱</sup> است.

— من منظور شما را نمی‌فهمم، نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنید.

— چرا خوب می‌دانید.

بعد خندید و بازوی مرا گرفت و پیش از اینکه فرصت توضیح خواستن داشته باشم براه افتاد. شب خیلی سردی بود و من نمی‌دانستم تا فردا صبح چه باید بکنم. پرسیدم:

— کجا می‌رویم؟

— تا مجسمه الهه.

— من باید یک هتل ارزان برای امشب پیدا کنم.

— بعداً یکی به تو نشان خواهم داد.

ترجیح می‌دادم که توی یک کافه بنشینم و حرف بزنم و درباره او همه چیز را بدانم ولی نمی‌خواستم با این زن حرف بزنم. او مرا به سوی «پازثو دلا کاستلانا»<sup>۲</sup> برد. سال‌ها بود که مادرید را ندیده بودم.

وسط خیابان توقف کرد. و آسمان را نشان داد. فریاد زد:

— نگاه کن!

ماه شب چهاردهم از میان شاخه‌های برهنه درختان می‌درخشید. گفتم:

— خیلی زیباست.

اما او حرف مرا گوش نمی‌کرد. دست‌هایش را صلیب وار گشود و کف دست‌ها را به سوی آسمان گرفت و مدتی به همین حال ماه را تماشا کرد.

با خودم فکر کردم: «عجب گیری افتاده‌ام». من آمدم تا در یک سخنرانی شرکت کنم و حالا در «پازثو دلا کاستلانا» با یک دختر دیوانه ماه را تماشا می‌کنم و فردا به «بیل باثو» می‌روم.

زن جوان با چشمان بسته گفت:

— ای آینه الهه زمین، اقتدار به ما پیاموز و چنان کن که مردان ما را درک کنند. با تولد، درخشش، مرگ و رستاخیز خود در آسمان، تسلسل بذر و میوه را به ما آموختی.

دست‌ها را به سوی آسمان دراز کرد و مدتی در همین حالت باقی ماند. افرادی که از آنجا می‌گذشتند او را نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. اما او هیچ توجهی به آنها نداشت ولی من داشتم از خجالت می‌مردم. تعظیم غرائی به ماه کرد و گفت:

— من نیاز داشتم که این کار را بکنم. برای اینکه «الهه» از ما حمایت کند.

— اما من بالاخره نفهمیدم که شما راجع به چی حرف می‌زنید؟

— راجع به همان چیزی که دوست شما حرف می‌زند. ولی با کلمات درست‌تری. تأسف خوردم که چرا بهتر به سخنرانی گوش نداده بودم. دقیقاً به خاطر

نمی‌آوردم که او چه گفته بود.

وقتی دوباره به راه افتادیم، آن زن گفت:

— ما وجه مؤنث خداوند را می‌شناسیم. ما زن‌ها «الهه مادر» را درک می‌کنیم و دوست می‌داریم. بهای این دانش، آزار و ستم و شعله‌های آتش بوده است. اما ما زنده ماندیم و حالا اسرارش را درک می‌کنیم.

آیا منظورش جادوگران بودند؟ و آتش هیزم‌ها؟

نگاهش کردم. زیبا بود و موهای خرمائی رنگش تا نزدیک کمرش می‌رسید. زن ادامه داد:

— وقتی مردها به شکار می‌رفتند ما در غارها می‌ماندیم در شکم «مادر» و به بچه‌ها رسیدگی می‌کردیم. و آنجا بود که «بزرگ مادر» همه چیز را به ما آموخت. مرد دائماً در حرکت بود در حالی که ما در شکم «مادر» اقامت داشتیم. این به ما اجازه داد که بفهمیم که دانه‌ها به گیاه تبدیل می‌شوند و آن را به مردان گفتیم. ما اولین نان را پختیم و مردان را تغذیه کردیم. ما نخستین جام را ساختیم تا با آن بنوشند. و ما گردش آفرینش و چرخه حیات را دریافتیم زیرا بدن ما ریتم ماه را دنبال می‌کرد. ناگهان ایستاد و گفت:

— نگاه کن.

نگاه کردم. وسط یک میدان که اتوموبیل‌ها در اطراف آن گذر می‌کردند یک چشمه بود و در وسط آن، مجسمه یک زن که شیران اراسته‌اش را می‌کشیدند. برای اینکه نشان بدهم که مادرید را می‌شناسم گفتم:

— بله، میدان «سی بل»<sup>۱</sup>

من این میدان را روی ده‌ها کارت پستال دیده بودم. اما او به حرف‌های من گوش نمی‌داد. داشت از وسط ازدحام اتوموبیل‌ها عبور می‌کرد، به من اشاره کرد و فریاد زد:

— بیا، برویم آنجا!

تصمیم گرفتم به دنبالش بروم، حداقل برای پرسیدن نام یک هتل هم که شده. دیوانه بازی‌هایش مرا خسته می‌کرد. احتیاج به خواب داشتم. تقریباً هم‌زمان به حوض رسیدیم، قلب من داشت از سینه بیرون می‌پرید ولی او لبخند می‌زد. گفت:

— آب، آب! مظهر اوست.

— خواهش می‌کنم، اسم یک هتل ارزان قیمت را به من بگوئید.

او دست‌هایش را در آب فرو برد و گفت:

— تو هم این کار را بکن. به آب دست بزن.

— حرفش را هم نزنید، خودتان را اذیت نکنید من به دنبال هتل می‌روم.

— یک دقیقه ...

بعد یک نی لبک کوچک از کیفش بیرون آورد و شروع به نواختن کرد. بنظر می‌رسید که نوای موسیقی تأثیری خلسه‌آور داشت: صدای اتوموبیل‌ها به تدریج دورتر و دورتر شد و قلب من آرام گرفت. کنار چشمه نشستم و به صدای نی لبک گوش سپردم چشمانم را به بدر کامل ماه بالای سرم دوخته بودم. به طور مبهمی احساس می‌کردم که بخشی از طبیعت زنانه من آنجا بود.

نمی‌دانم چه مدت می‌نواخت وقتی تمام کرد به سوی چشمه برگشت و گفت:

— «سی بل» یکی از تجلیات «الهه مادر» است. آن که بر خرمن‌ها فرمانروایی می‌کند، از شهرها حمایت می‌کند و به زنان نقش مذهبی‌شان را می‌آموزد. پرسیدم:

— تو کی هستی؟ چرا از من خواستی که همراهت بیایم؟ بطرف من برگشت و گفت:

— من همان هستم که تو باور می‌کنی هستم. من به مذهب زمین تعلق دارم.

— از من چه می‌خواهی؟

— من می‌توانم در چشمانت بخوانم، من می‌توانم قلبت را بخوانم. تو بزودی عاشق می‌شوی و رنج خواهی کشید.

— من؟

— می‌دانی از چی حرف می‌زنم. من دیدم که چطور به تو نگاه می‌کرد. او ترا دوست دارد.

این زن حتماً دیوانه بود. ادامه داد:

— برای همین هم از تو خواستم که با من بیایی. چون او اهمیت دارد. ممکن است حرف‌های احمقانه بزند ولی حداقل «الهه مادر» را می‌شناسد. نگذار گمراه شود. به او کمک کن.

— شما نمی دانید چه می گوئید. شما در خیالاتتان غرق شده اید.  
از بین اتوموبیل ها عبور کردم. و با خودم عهد کردم که هرگز، هرگز دیگر به  
سخنان این زن فکر نکنم.

---

یکشنبه ۵ دسامبر ۱۹۹۳

---

در راه برای نوشیدن یک قهوه توقف کردیم. برای آغاز گفتگو گفتیم:  
- زندگی خیلی چیزها به تو آموخته است.  
- او به من آموخته که می توانیم بیاموزیم. او به من آموخته که ما می توانیم تغییر  
کنیم حتی اگر چنین چیزی ممکن به نظر نرسد.  
از حرف زدن احتراز می کرد. در مدت دو ساعتی که از شهر تا این «بار» کنار جاده  
راه آمده بودیم هیچ حرف نزده بود.

اول سعی کرده بودم درباره کودکی مان سر صحبت را باز کنم ولی فقط مؤدبانه  
جواب می داد. در واقع به حرف هایم گوش نمی کرد ظاهراً چیزی ناراحتش می کرد.  
شاید زمان و فاصله ها او را برای همیشه از دنیای من دور کرده بود. با خودم فکر کردم  
که او از «لحظات جادویی» حرف می زند، راه هایی که «کارمن»، «سانتیاگو» و «ماریا»  
طی کرده اند برایش چه اهمیتی دارد؟ جهان او جهان دیگریست «سوریا» برایش به  
خاطره ای دوردست بدل شده است. دوستان دوران کودکی، در زمان منجمد شده اند،  
بچه ها هنوز بچه هستند و پیرها هنوز زنده. همانطور که بیست و نه سال پیش بودند.  
داشتم افسوس می خوردم که چرا قبول کرده ام با اتوموبیل او بروم. وقتی در کافه  
دوباره موضوع بحث را عوض کرد تصمیم گرفتم که دیگر اصرار نکنم.  
دو ساعت بعد تا «بیل باثو» یک شکنجه واقعی بود. او به جاده نگاه می کرد و من  
از پنجره به بیرون. نه او و نه من هیچ کدام ناراحتی خود را پنهان نمی کردیم.  
اتوموبیل کرایه ای رادیو نداشت و راهی جز تحمل سکوت نبود.

\* \* \*

به محض اینکه بزرگراه را ترک کردیم گفتم:

— باید پرسیم ترمینال اتوبوس‌ها کجاست. یک خط برای «ساراگوس» هست.

ساعت خواب بعد از ظهر بود و کسی در خیابان دیده نمی‌شد. از کنار مردی رد شدیم، بعد یک زوج جوان ولی او توقف نکرد تا آدرس بگیرد. پس از چند لحظه پرسیدم:

— تو می‌دانی کجاست؟

— چي؟

او هنوز هم به حرف‌های من گوش نمی‌کرد.

ناگهان معنی سکوتش را فهمیدم. او چه حرفی داشت که با زنی مثل من بزند؟ زنی که هیچ جا نرفته بود، دنیا را ندیده بود، چه چیز جالبی در یک آدم، آدمی که از ناشناخته می‌ترسد وجود دارد؟ کسی که ترجیح می‌دهد یک شغل مطمئن داشته باشد و یک ازدواج متعارف بکند؟ و من بدبخت بیچاره، من هنوز دربارهٔ دوستان دوران کودکی با او حرف می‌زدم از خاطرات گرد و خاک گرفتهٔ یک شهر کوچک بی‌معنی. این تنها حرف‌های من بود.

وقتی به مرکز شهر رسیدیم گفتم:

— تو می‌توانی مرا همین جا پیاده کنی.

سعی می‌کردم حالت طبیعی داشته باشم ولی بنظر خودم ابلهانه، خسته‌کننده و کودکانه رفتار می‌کردم. او اتوموبیل را متوقف نکرد. من اصرار کردم:

— من باید اتوبوس «ساراگوس» را پیدا کنم.

گفت:

— من هیچ وقت اینجا نیامده‌ام. نمی‌دانم محل سخنرانی کجاست و محل

ترمینال اتوبوس‌ها را هم نمی‌دانم.

— مهم نیست، خودم پیدا می‌کنم.

سرعت ماشین را کم کرد ولی متوقف نشد گفت:

— دلم می‌خواست ...

این بار هم نتوانست جمله‌اش را تمام کند. حدس می‌زدم چه می‌خواهد بگوید. می‌خواست از آمدن من تشکر کند، به دوستان سلام برساند تا این موقعیت ناخوشایند را تعدیل کند. دوباره جمله‌اش را آغاز کرد:

— دلم می‌خواست امشب با من به سخنرانی می‌آمدی.

شوکه شدم. شاید می‌خواست به تدریج سکوت دردناک مسیر را جبران کند دوباره تکرار کرد.

— خیلی دلم می‌خواهد که با من بیایی.

شاید من یک دختر روستایی بودم که درخشش و وقار یک زن شهری را نداشتم و هیچ چیز جالبی برای گفتن نداشتم. اما زندگی در شهرستان حتی اگر زن‌ها را از مد و شیکی دور می‌کند به آنها می‌آموزد که به قلبشان گوش فرا دهند و غریزه‌ام به من گفت که او در این لحظه صادق است.

نفس راحتی کشیدم. بی‌شک تا زمان کنفرانس نمی‌ماندم ولی بنظرم می‌آمد که دوست عزیزم به سوی من بازگشته بود و می‌خواست ترس‌ها و پیروزی‌هایش را با من قسمت کند.

جواب دادم:

— از دعوت متشکرم ولی من پول هتل ندارم و بخاطر درس‌هایم باید برگردم.

— من کمی پول دارم تو می‌توانی به اتاق من بیایی. یک اتاق دو تخته می‌گیریم. متوجه شدم که عرق کرده است در حالی که هوا خیلی سرد بود. قلبم شروع کرد به ارسال علائم خطر ولی معنیش را نمی‌فهمیدم. احساس سبکی که چند لحظه قبل داشتم تبدیل به پریشانی و سردرگمی عظیمی شد.

ناگهان اتوموبیل را متوقف کرد و مستقیم به چشمانم نگاه کرد. هیچ کس نمی‌تواند دروغ بگوید، هیچ کس نمی‌تواند چیزی را پنهان کند اگر صاف در چشم‌های کسی نگاه کند. و هر زنی که حداقل حساسیت را داشته باشد می‌تواند نگاه

یک مرد عاشق را بخواند. هرچند که واقعاً پوچ و بی معنی به نظر می رسید و هرچند تجلی این عشق در این زمان و مکان بسیار نامنتظر بود، آن چه را که زن جوان مرمی خرمایی در کنار چشمه به من گفته بود به خاطر آوردم.

غیرممکن بود ولی حقیقت داشت.

هرگز، هرگز نمی توانستم فکر کنم که پس از این همه وقت در خاطرش مانده باشد. ما بچه بودیم و باهم بزرگ می شدیم، باهم دنیا را کشف می کردیم، دست در دست هم. من او را دوست می داشتم، آن قدر که یک کودک از عشق می فهمد. ولی برای من همه این ها به گذشته تعلق داشت به زمانی که معصومیت قلب ما را به بهترین های زندگی باز نگاه می دارد. امروز ما بالغ بودیم و مسئول. مسایل کودکی به کودکی تعلق داشت.

دوباره به چشمانش نگاه کردم. نمی خواستم باور کنم، یا نمی توانستم.

— من همین یک سخنرانی را دارم و بعد تعطیلات هشتم دسامبر است، جشن «لقاح مقدس». باید به کوهستان بروم و باید که چیزی را آنجا به تو نشان بدهم.

این مرد درخشان که از لحظات جادویی حرف می زد در مقابل من مثل یک موجود غیرمنطقی حرف می زد و عمل می کرد. خیلی تند پیش می رفت، به خودش اعتماد نداشت. دوست نداشتم او را اینطور ببینم.

در ماشین را باز کردم، پیاده شدم و به ماشین تکیه دادم به خیابان تقریباً خالی نگاه می کردم. بعد یک سیگار روشن کردم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. می توانستم ادا دریاورم خودم را به تفهیمی بزنم می توانستم سعی کنم به خودم بقبولانم که این فقط پیشنهاد یک دوست به دوست زمان کودکی اش هست. شاید او خیلی سفر کرده بود و همه چیز را قاطی کرده بود.

شاید این من بودم که مبالغه می کردم.

او هم پیاده شد و در کنار من به اتوموبیل تکیه داد. دوباره گفت:

— دوست دارم که برای سخنرانی امشب بمانی ولی اگر نمی توانی، درک می کنم. دوباره دنیا دور خودش چرخید و در جای خود قرار گرفت. هیچ کدام از این چیزهایی که فکر می کردم نبود. او اصرار نمی کرد، آماده بود که رفتن مرا قبول کند. یک مرد عاشق اینطور رفتار نمی کرد.

احساس حماقت کردم ولی از طرفی راحت شدم. می توانستم بمانم، حداقل یک روز دیگر. ما باهم شام می خوردیم و کمی هم مست می کردیم، کاری که هیچ وقت در کودکی نکرده بودیم. فرصت خوبی بود تا چرندیاتی را که چند دقیقه پیش به آن فکر کرده بودم فراموش کنم، این امکان هم فراهم می شد که سرمای رابطه ای که از مادرید تا آنجا ما را از هم جدا کرده بود درهم بشکنند.

یک روز فرقی نمی کرد. حداقل چیزی داشتم که برای دوستانم تعریف کنم. به شوخی گفتم:

— دو تا تخت جدا، به اضافه اینکه تو باید پول شام را هم بدهی چون من دانشجو هستم و پول ندارم.

وسایلمان را در اتاق هتل گذاشتیم و پیاده به محل برگزاری سخنرانی رفتیم. چون هنوز خیلی زود بود به کافه ای رفتیم و نشستیم.

او یک کیف کوچک قرمز به من داد و گفت:

— می خواهم چیزی به تو بدهم.

آن را فوراً باز کردم. داخل آن یک مدال زنگ زده بود. یک طرف تصویر «مریم عذرا» و طرف دیگر آن عیسی مسیح بود. وقتی تعجب مرا دید گفت:

— این به تو تعلق داشته.

قلبم دوباره علائم اسرارآمیز خطر را از سر گرفت. و او ادامه داد:

— یک روز پائیزی که حدوداً ده ساله بودیم باهم زیر درخت بلوط بزرگ نشسته بودیم من می خواستم چیزی به تو بگویم چیزی که هفته ها و هفته ها با خودم تکرار کرده بودم به محض اینکه شروع کردم تو نگذاشتی حرفم را تمام کنم و گفתי که مدال

حضرت مریم را در نمازخانه کوچک «ساتوریوی»<sup>۱</sup> قدیس گم کرده‌ای، و از من خواستی که بروم آن را پیدا کنم.

خدایا! به خاطر می‌آوردم. چه جور هم بخاطر می‌آوردم ...  
و او ادامه داد:

— من آن را یافتم ولی وقتی برگشتم دیگر شهادت ادای کلماتی را که تمرین کرده بودم نداشتم بعد به خودم قول دادم که فقط وقتی این مدال را به تو بدهم که بتوانم جمله‌ای را که بیست سال پیش شروع کرده بودم، تمام کنم. مدت‌ها سعی کردم فراموش کنم ولی آن جمله هنوز هم در قلب من حضور دارد و من دیگر نمی‌توانم با این جمله نگفته زندگی کنم.

قهوه‌اش را کنار زد، یک سیگار روشن کرد و مدت زیادی به سقف نگاه کرد. بعد به طرف من برگشت و گفت:

— جمله ساده‌ایست. «دوستت دارم».

\* \* \*

او می‌گفت:

«گاهی از اوقات احساس تأثیری داریم که نمی‌توانیم به آن فائق شویم. درمی‌یابیم که لحظه جادویی آن روز سپری شده و ما هیچ کار نکرده‌ایم. آن وقت زندگی افسون خود و هنر خود را پنهان می‌کند.

ما باید به سخنان کودکی که در ما هست گوش فرا دهیم. زیرا کودک، لحظات جادویی را می‌شناسد. ما می‌توانیم اشک‌ها و تأثرات خود را خفه کنیم اما نمی‌توانیم صدای او را خاموش کنیم.

کودکی که ما در گذشته بوده‌ایم هنوز هم در زمان حال وجود دارد. خوشا به حال

کوچک‌ها زیرا که ملکوت آسمان‌ها به آنان تعلق دارد.  
اگر دوباره متولد نشویم، اگر نتوانیم دوباره زندگی را با معصومیت و شور و شوق کودکی نگاه کنیم، زندگی دیگر هیچ معنایی نخواهد داشت.

خودکشی انواع مختلف دارد. آنان که می‌کوشند جسم خویش را نابود کنند به قانون الهی بی‌احترامی می‌کنند و آنان که تلاش می‌کنند تا روح خویش را بکشند، آنان نیز به قانون الهی بی‌احترامی می‌کنند هرچند که جنایت آنان در نظر انسان‌ها محرز نباشد.

به آن‌چه که کودک درون قلب ما می‌گوید توجه کنیم. از او شرمگین نباشیم. نگذاریم برسد از تنهایی و از اینکه هیچ وقت به حرفش گوش نمی‌کنند.

اجازه دهیم که گاهی افسار سرنوشت ما را به دست بگیرد. این کودک می‌داند که هرروز با روز قبل فرق دارد.

کاری کنیم که خود را دوباره محبوب ببیند. کاری کنیم که لذت ببرد حتی به قیمت انجام کارهایی که عادت به انجامشان نداریم. حتی اگر این کار بنظر دیگری احمقانه باشد.

به خاطر داشته باشید که عقل آدم‌ها در برابر خداوند جنون است. اگر ما به حرف کودکی که در روحمان سکنی دارد گوش فرا دهیم، چشمان ما دوباره درخشیدن آغاز می‌کند و تماس خود را با حیات از دست نخواهیم داد.»

\* \* \*

در اطراف من رنگ‌ها از درخشش شدیدتری برخوردار شدند. متوجه شدم که بلندتر حرف می‌زنم و وقتی که لیوانم را روی میز می‌گذارم بیشتر سروصدا راه می‌اندازم.

یک گروه ده دوازده نفری پس از سخنرانی آمده بودند آنجا شام بخورند. همه باهم حرف می‌زدند، من می‌خندیدم چون آن شب شبیه شب‌های دیگر نبود. اولین شبی بود که پس از سال‌ها بدون برنامه‌ریزی قبلی می‌گذشت.

چه کیفی داشت!

وقتی تصمیم گرفتم به مادرید بروم، احساسات و اعمالم را کنترل می‌کردم. و بعد ناگهان، همه چیز عوض شده بود. من آنجا بودم در آن شهری که قبلاً نمی‌شناختم در حالی که فقط سه ساعت با شهری که در آن متولد شده بودم فاصله داشت. سرمیزی نشسته بودم که فقط یک نفر را می‌شناختم و همه با من حرف می‌زدند، گویی که دوستی دیرینه بودم. شگفت‌زده از اینکه می‌توانم پرحرفی کنم، بنوشم و با دیگران خوش بگذرانم.

من آنجا بودم چون زندگی مرا دوباره به زندگی برگردانده بود. هیچ احساس قصوری نمی‌کردم و نه احساس ترس یا خجالت. هرچه به او نزدیکتر می‌شدم و هرچه بیشتر حرف‌هایش را می‌شنیدم، بیشتر مطمئن می‌شدم که او حق دارد: لحظاتی هست که باید خطر کردن را بدانیم و کارهای جنون‌آمیز بکنیم.

با خود فکر می‌کردم که: «من روزهای متوالی روی دفتر و کتاب‌هایم خم می‌شوم و کوشش فوق‌طاعت بشری به کار می‌برم تا زنجیرهای خودم را بسازم. چرا من آن کار دولتی را می‌خواهم؟ به عنوان یک انسان یا یک زن چه چیزی به من ارمغان می‌کند؟»

هیچ چیز. من برای این به دنیا نیامده بودم که زندگی‌ام را پشت یک میز بگذرانم و به قضات کمک کنم تا جریان محاکمات را تسریع کنند.

«نه نباید اینطوری به زندگی خود نگاه می‌کردم. می‌بایست قبل از آخر هفته باز می‌گشتم.»

همه این اندیشه‌ها زائیده شراب بود. اگر من کار نمی‌کردم که گرسنه می‌ماندم. «این‌ها همه خواب و خیال است و بزودی پایان می‌یابد.»

تا چه مدت می‌توانم این رؤیا را تداوم بخشم؟ برای اولین بار به رفتن با او به کوهستان فکر کردم. مثل ورود به یک هفته تعطیلات بود. مگر نه؟

خانم زیبایی که سرمیز ما نشسته بود پرسید:

— شما کی هستید؟

— یک دوست زمان کودکی.

— آیا از وقتی بچه بود از این کارها می‌کرد؟

— چه کارهایی؟

بنظرم رسید که گفتگوهای اطراف میز از سر و صدا افتادند. آن خانم ادامه داد:

— شما خوب می‌دانید... منظورم معجزه است.

بدون اینکه بفهمم چه می‌گوید پاسخ دادم.

— او همان موقع هم خیلی خوب حرف می‌زد.

همه خندیدند و من نفهمیدم چرا خندیدند. اما شراب احساس آزادی به من داده بود که مرا از تسلط بر همه چیز معاف می‌کرد. ساکت شدم و اطرافم را نگاه کردم و حرفی زدم که فوراً فراموش کردم. بعد دوباره به روزهای جشن فکر کردم.

چقدر خوب بود آنجا بودن و با آدم‌های جدید آشنا شدن. این آدم‌ها از موضوعات جدی حرف می‌زدند و در عین حال شوخی می‌کردند و احساس می‌کردم که در آن‌چه که در جهان می‌گذرد سهم هستم. لااقل آن شب زنی نبودم که از طریق تلویزیون و روزنامه‌ها با دنیا رابطه برقرار می‌کند. وقتی برمی‌گشتم ساراگوس، خیلی حرف‌ها برای گفتن داشتم. اگر دعوت او را برای تعطیلات «لقاح مقدس» می‌پذیرفتم آن وقت تا یکسال دیگر خاطرات جالب داشتم.

با خود اندیشیدم: «او حق داشت به چیزهایی که درباره «سوریا» می‌گفتم اعتنا نکند.» بعد دلم برای خودم سوخت: سال‌ها بود که در کشورهای حافظه‌ام همان داستان‌ها را نگهداشته بودم.

مردی با موهای سفید در حالی که لیوان مرا پر می‌کرد گفت:

— کمی دیگر بنوشید.

من نوشیدم. فکر می‌کردم که من حرف‌های کمی دارم که برای بچه‌ها و نوه‌هایم بزنم. او سرش را نزدیک آورد و با صدایی که دیگران نشنوند زمزمه کرد:

— من روی تو حساب می‌کنم. ما باهم به فرانسه خواهیم رفت.

شراب احساس آسایشی برای بیان خود به من داده بود.

— به شرط اینکه یک چیز را برایم روشن کنی.

— چه چیز را؟

— آن چه را که قبل از سخنرانی اعتراف کردی. در کافه.

— جریان مدال را؟

— نه.

بعد در حالی که مستقیم در چشم‌هایش نگاه می‌کردم و سعی داشتم که مست به نظر نیایم ادامه دادم:

— نه آن چه را که آن موقع گفתי.

ما فرصت نکرده بودیم که درباره اظهار عشق او صحبت کنیم. او پاسخ داد.

— بعداً درباره آن حرف خواهیم زد.

— اگر می‌خواهی که با تو بیایم باید با من حرف بزنی.

— نمی‌خواهم اینجا حرف بزنم. الان وقت تفریح است.

من اصرار کردم:

— تو خیلی زود «سوریا» را ترک کردی. من چیزی جز یک رابطه با سرزمین مادری

تو نیستم. من به تو کمک کردم تا به ریشه‌هایت نزدیک بمانی و این به تو نیرو داد تا راحت را ادامه دهی. فقط همین. نمی‌تواند عشقی وجود داشته باشد. به هیچ وجه.

مرا نگاه کرد بدون اینکه حرفی بزند. کسی او را صدا کرد تا نظرش را بپرسد و من نتوانستم بحث را دنبال کنم.

با خودم فکر کردم که من حرف‌هایم را به وضوح به او زدم. چنین عشقی فقط در قصه‌های پریان می‌توانست وجود داشته باشد. در دنیای واقعی عشق می‌بایست ممکن باشد. حتی اگر دو طرفه هم نباشد بدون امید نمی‌تواند ادامه حیات بدهد، امیدی دوردست به فتح قلب معشوق. در غیر اینصورت فقط خواب و خیال است. گویی که اندیشه‌های مرا حدس زده بود چون از آن طرف میز لیوانش را برداشت و خطاب به من گفت:

— به سلامتی عشق!

او هم سرش گرم شده بود. خواستم از فرصت استفاده کنم و به نوبه خود گفتم:

— به سلامتی آدم‌های عاقلی که می‌فهمند بعضی عشق‌ها بی‌جگانه است!

— آدم عاقل وقتی عاقل است که عاشق باشد. و آدم احمق به این دلیل احمق است که خیال می‌کند عشق را می‌فهمد.

دیگران دور میز گوش می‌کردند و بلافاصله شروع کردند به بحثی پرشور درباره عشق. هر کدام عقیده خاصی داشتند و هرکس از عقیده خودش شدت دفاع می‌کرد، چند بطری شراب لازم شد تا دوباره آرام شوند. بالاخره یک نفر گفت که خیلی دیر شده و رئیس رستوران قصد تعطیل کردن آن را دارد.

از میز دیگری کسی فریاد کشید:

— ما پنج روز تعطیل در پیش داریم، اگر صاحب رستوران می‌خواهد تعطیل کند برای اینست که شما از چیزهای جدی حرف می‌زنید! همه خندیدند، جز او.

از مرد مست میز پهلویی پرسید:

— کجا می‌توانیم درباره مسایل جدی حرف بزنیم؟

— در کلیسا!

این بار همه خندیدند، همه آدم‌هایی که در رستوران بودند.

او از جابرخواست. فکر کردم که می‌خواهد برود کتک‌کاری کند، ما حالات نوجوانی را بازیافته بودیم، دوران مشاجرات و بوسه‌ها، نوازش‌ها، موسیقی به صدای بلند و سرعت جزو برنامه شبانه آن سال‌ها بود. اما او دست مرا گرفت و به طرف در رفت و گفت:

— ذیر شده. بهتر است برویم.

\* \* \*

باران در بیل باثو می‌بارد. باران در جهان می‌بارد. کسی که دوست می‌دارد نیاز

دارد که گم‌شدن و بازیافتن را بلد باشد.

او بلند است این دو چیز را باهم متعادل کند. شاد است آواز می خواند و ما در راه بازگشت به هتل هستیم.

این دیوانگان بودند که عشق را کشف کردند.

در حالی که هنوز حالات ناشی از شراب و رنگ‌های تند را همراه دارم کم‌کم جا می‌آید. باید کنترل اوضاع را در دست داشته باشم من باید راه بیافتم تسلط بر خود آسان است چون من عاشق نیستم. کسی که می‌تواند بر قلبش مسلط شود می‌تواند دنیا را فتح کند. و او می‌خواند:

با یک شعر و یک ساز

که قلب ترا به درد خواهند آورد.

اما نه، من نمی‌توانم.

من نمی‌خواهم.

تصنیف می‌گوید: ما به پرواز درمی‌آئیم، اما با شرط‌های من.

او هنوز نمی‌داند که من دعوتش را می‌پذیرم. چرا این ریسک را می‌کنم؟ چون در این لحظات مست هستم و از روزهای همه مشابه به هم خسته شده‌ام.

اما این خستگی گذراست و بعد دلم خواهد خواست فوراً به ساراگوس برگردم. شهری که برای زندگی انتخاب کرده‌ام. درس‌هایم منتظر من هستند و کنکور ورودی دادگستری. و یک شوهر که باید پیدا کنم و خیلی هم سخت نخواهد بود. یک زندگی آرام انتظار مرا می‌کشد با بچه‌ها و نوه‌ها، یک بودجه متعادل و تعطیلات سالانه. من نمی‌دانم ترس‌های او کدام ترس‌ها هستند اما ترس‌های خودم را می‌شناسم. نیازی به ترس‌های جدیدتر ندارم مال خودم کافی هستند.

من در هیچ شرایطی نمی‌توانم عاشق مردی چون او بشوم. او را زیادی می‌شناسم ما مدتی طولانی در کنار هم زندگی کرده‌ایم و من ضعف‌ها و ترس‌هایش را دیده‌ام. من نمی‌توانم مثل دیگران او را ستایش کنم.

می‌دانم که عشق و قلب من مثل آب و سد می‌ماند: اگر یک تَرَک کوچک ایجاد شود و آب از آن تَرَک راه پیدا کند، کم‌کم دیوار را می‌خورد و لحظه‌ای فرا می‌رسد که

دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند نیروی جریان آب را کنترل کند. اگر دیوار در هم بشکند، عشق بر همه چیز فرمان خواهد راند دیگر نمی‌شود از خود پرسید چه چیز ممکن است و چه چیز نیست، آیا می‌توان معشوق را در کنار خود نگهداشت یا نه ... دوست داشتن یعنی از دست دادن کنترل.

نه من نمی‌توانم بگذارم که سد تَرَک بخورد. هرچند کوچک.

کسی فریاد زد:

— صبر کنید!

او آواز خواندن را قطع کرد. قدم‌هایی سریع روی زمین خیس پشت سر ما شنیده می‌شد.

در حالی که بازوی مرا می‌گرفت گفت:

— برویم!

مردی فریاد زد:

— صبر کنید! من باید با شما حرف بزنم.

او لحظه به لحظه سریع‌تر حرکت می‌کرد. به من گفت:

— با من نیست. برویم هتل.

ولی با ما بود. جز ما کسی در خیابان نبود. قلبم مضطرب بود و اثر مشروب فوراً پدید. فکر کردم که ما در «بیل باثو» هستیم یعنی در سرزمین «باسک»<sup>۱</sup> و در اینجا سوءقصد‌های تروریست‌ها متعدد است. صدای پا نزدیک‌تر می‌شد.

او تکرار کرد:

— برویم!

و سریع‌تر حرکت کردیم. ولی دیگر دیر شده بود. شبخ مردی از سر تا پا راه ما را بست.

— خواهش می‌کنم بایستید. به خاطر خدا.

وحشت زده شدم. دنبال مفری می گشتم یا اتوموبیل گشت پلیس که معجزه آسا  
فرا برسد. از روی ترس بازویش را گرفتم ولی دست هایم را کنار زد.

مرد گفت:

— خواهش می کنم. من مطلع شدم که شما اینجا هستید. من به کمک شما نیاز  
دارم. پسر من به شما نیاز دارد.

مرد شروع کرد به گریستن. زانو زده بود.

او نفس عمیقی کشید سرش را خم کرد و چشمانش را بست. چند لحظه ساکت  
ماند و ما صدای باران و گریه مرد را می شنیدیم. بعد گفت:

— برو به هتل پیلاز و بخواب. من بدون شک زودتر از سحر برنمی گردم.

---

دوشنبه ۶ دسامبر ۱۹۹۳

---

عشق پر از دام است. وقتی جلوه می‌کند فقط انوارش را نشان می‌دهد و  
نمی‌گذارد سایه‌هایی را که این انوار می‌سازند ببینیم.  
او به من گفت:

— به زمینی که ما را احاطه کرده است نگاه کن. بیا روی زمین دراز بکشیم و  
صدای قلب زمین را بشنویم.  
گفتم

— باشد بعد. نمی‌خواهم تنها لباسی را که آورده‌ام کثیف کنم.  
در تپه‌های پوشیده از درختان زیتون قدم زدیم. بعد از باران شب قبل در «بیل باثو»  
خورشید به من این احساس را می‌داد که در رؤیا زندگی می‌کنم. عینک آفتابی  
نداشتم، هیچ چیز همراه برنداشته بودم چون می‌خواستم همان شب به ساراگوس  
بازگردم. با بلوزی که او به من قرض داده بود خوابیده بودم و یک تی شرت از نزدیکی  
هتل خریده بودم تا آن را که پوشیده بودم بشویم. گفتم:  
— حتماً از اینکه مرا دائم با همین لباس می‌بینی خسته شده‌ای. این جمله را گفتم  
تا شاید پیش پافتادگی آن مرا به واقعیت بازگرداند و او گفت:  
— خوشبختم که تو اینجا هستی.

از وقتی که مدال را به من داده بود دیگر دربارهٔ عشق حرف نمی‌زد ولی خیلی  
سرحال بود گویی دوباره هژده سال بیشتر ندارد. در کنار من راه می‌رفت غرق در  
روشنائی صبحگاهی.

در حالی که سلسله جبال پیرنه را در افق نشان می‌دادم، پرسیدم:

— تو آنجا برای چه کار باید بروی؟

— آنسوی این کوهستان، فرانسه است.

— می‌دانم. من جغرافی بلدم. فقط می‌خواهم بدانم چرا باید به آنجا برویم؟

چند لحظه سکوت کرد و فقط لبخند زد بالاخره گفت:

— باید تو خانه‌ای را در آنجا ببینی. شاید برایت جالب باشد

— اگر می‌خواهی نقش دلال معاملات ملکی را بازی کنی، دست بردار چون من اصلاً پول ندارم.

برای من هیچ فرقی نمی‌کرد به یکی از دهات «ناوار» بروم یا به فرانسه. تنها دلم

می‌خواست روزهای عید را در ساراگوس نباشم. ذهنم به قلبم می‌گفت: «می‌بینی؟ از

اینکه دعوتش را پذیرفته‌ای خوشحالی. تو عوض شده‌ای ولی متوجه نیستی.» و به

خودم می‌گفتم «نه، من اصلاً عوض نشده‌ام فقط یک کمی آسوده‌تر و رهاتر شده‌ام.»

— «سنگ‌های روی زمین را نگاه کن. مدور هستند، بدون هیچ زاویه‌ای مثل

سنگ‌های کنار دریا در حالی که اینجا در این روستاهای «ناوار» هرگز دریا نبوده.

— این پاها و قدم‌های کشاورزان، زائرین و ماجراجویان بوده که سنگ‌ها را صیقل

داده است. سنگ‌ها عوض شده‌اند و مسافران نیز.

— تو همه این چیزهایی را که می‌دانی در سفرها آموخته‌ای؟

— نه. این معجزه کشف و شهود است.

منظورش را نفهمیدم و حتی سعی نکردم تا به عمق گفته‌هایش بروم. نور

خورشید و منظره روستا و کوهها مرا فرا گرفته بود. پرسیدم:

— حالا کجا می‌رویم؟

— هیچ جا. ما از این صبح و خورشید نهایت استفاده را می‌کنیم. بعد باید با

اتوموبیل راهی طولانی را طی کنیم.

لحظه‌ای تردید کرد و ادامه داد:

— تو مدال را نگهداشتی؟

گفتم بله و به سرعت قدم‌هایم افزودم. دلم نمی‌خواست که دوباره به این موضوع

بپردازد و آزادی و نشاط این صبح فرح‌انگیز را به خطر بیاندازد.

یک دهکده سر راهمان آشکار شد. شبیه به شهرهای قرون وسطی بود؛ بالای

یک تپه، از دوردست می‌شد ناقوس کلیسا و خرابه‌های قصر را دید پیشنهاد کردم که

برویم آن را ببینیم. تردید کرد ولی بعد پذیرفت. در مسیرمان یک نمازخانه کوچک

بود که من هوس کردم بازدید کنم هرچند دعا کردن را فراموش کرده‌ام ولی از سکوت

کلیساها خوشم می‌آید به من احساس آرامش می‌دهند. به خودم گفتم: «احساس

قصور نکن، اگر او عاشق است مسأله خودش است.»

درباره مدال از من پرسید چون می‌خواست که من گفتگویی را که در کافه شروع

شده بود ادامه دهم در عین حال می‌ترسد که آن‌چه را نمی‌خواهد بشنود، به او

بگویم، برای همین است که ادامه نداد و موضوع را پی‌گیری نکرد.

شاید واقعاً دوستم می‌داشت. ولی ما موفق می‌شدیم که این عشق را به چیز

دیگری تبدیل کنیم، چیزی ژرف‌تر. بعد فکر کردم که حرف احمقانه‌ای می‌زنم چون

هیچ چیز ژرف‌تر از عشق نیست. در قصه‌های کودکان، شاهزاده خانم‌ها با پو میدن

یک قورباغه او را به شاهزاده‌ای زیبا تبدیل می‌کنند و در زندگی حقیقی شاهزاده

خانم‌ها، شاهزاده‌ها را می‌بوسند و آنها تبدیل به قورباغه می‌شوند.

\* \* \*

بعد از نیم ساعت پیاده‌روی به نمازخانه می‌رسیم. پیرمردی روی پله‌ها نشسته

این اولین کسی است که از وقتی حرکت کردیم می‌بینیم. چون آخر پائیز است و

مزارع به امید خدا رها شده‌اند، تا دوباره خاک را از برکت خویش بارور کند و به

انسان اجازه دهد که با عرق جبین روزی خویش را از زمین بیرون کشد.

او به پیرمرد سلام می‌کند: «سلام».

— سلام

— نام این دهکده چیست؟

— سن مارتین دو آنکس.<sup>۱</sup>

گفتم:

— این که به اسم جن شبیه است!

پیرمرد متوجه شوخی نشد و من با حالتی معذب به در نمازخانه نزدیک شدم.

— نمی‌توانید داخل شوید. ظهر می‌بندند. اگر بخواهید می‌توانید ساعت چهار

برگردید.

اما در باز است داخل نمازخانه به سختی دیده می‌شود چون خیلی تاریک است.

می‌گویم:

— فقط یک دقیقه. می‌خواهم دعا کنم.

— خیلی متأسفم. بسته است.

او می‌بیند که من با پیرمرد بحث می‌کنم ولی چیزی نمی‌گوید.

می‌گویم:

— باشد، برویم. به زحمت جزو بحثش نمی‌ارزد.

او خیره به من نگاه می‌کند ولی نگاهش خالی است، دور است. می‌پرسد.

— مگر نمی‌خواستی نمازخانه را ببینی؟

می‌دانم که از رفتار من خوشش نیامده است. حتماً بنظرش ضعیف‌النفس و

بی‌غیرت آمده بودم، ناتوان از مبارزه برای آنچه که می‌خواهم. نیازی به بوسه نبود.

شاهزاده خانم تبدیل به قورباغه شده بود. به او گفتم:

— دیشب تو به گفتگو در رستوران خاتمه دادی چون حوصله بحث کردن

نداشتی. و حالا که من همین کار را می‌کنم از من ایراد می‌گیری.

پیرمرد بی‌اعتنا به ما نگاه می‌کرد. حتماً خوشحال بود که جلوی چشم‌هایش

داشت اتفاقی می‌افتاد، در جایی که صبح‌ها، بعد از ظهرها و شب‌ها همه به هم شبیه هستند.

او به پیرمرد گفت:

— در کلیسا باز است. اگر پول می‌خواهید می‌توانیم کمی به شما پول بدهیم. او

می‌خواهد این کلیسا را ببیند.

— الان وقتش نیست.

— مهم نیست. ما داخل می‌شویم.

بعد بازوی مرا گرفت و با من وارد نمازخانه شد. قلب من به شدت می‌تپید.

ممکن بود پیرمرد عصبانی شود، به سراغ پلیس برود و گردش ما را خراب کند. گفتم:

— چرا این کار را کردی؟

— چون تو دلت می‌خواست که این نمازخانه را ببینی.

اما این گفتگوها و رفتار من، لطف آن صبح کامل را از بین برده بود.

گوش من به صداها بیرون بود. در هر لحظه فکر می‌کردم که پیرمرد دارد دور

می‌شود و بعد با پلیس برمی‌گردد. توهین به ساحت کلیسا. دزدی. ما داشتیم کاری

ممنوع و خلاف قانون انجام می‌دادیم. پیرمرد گفت که در بسته است. کلیسا تعطیل

است. پیرمرد بیچاره‌ای بود که نمی‌توانست مانع ورود ما شود و به همین دلیل هم

پلیس حتماً سخت‌گیری بیشتری خواهد کرد، چون ما به او بی‌احترامی کرده بودیم.

فقط مدت زمان لازم برای تظاهر به آرامش کامل در درون کلیسای کوچک

ماندیم. قلب من آنچنان می‌زد که می‌ترسیدم صدایش را بشنود. بعد از اینکه به اندازه

مدت زمان دعای «سلام بر مریم» در آنجا توقف کردیم من گفتم:

— برویم.

— نه پیلار. نترس. تو نباید ادای ماندن در بیاوری.

نمی‌خواستم مشکلی که با پیرمرد داشتم به مشکل با او بدل شود. می‌بایست

آرامش خودم را حفظ می‌کردم. گفتم:

— منظورت را نمی‌فهمم.

— بعضی از اشخاص وقتی با کسی قهر می‌کنند، با خودشان و یا زندگی هم قهر می‌کنند. آن وقت یک سناریو براساس ناراحتی‌های خود می‌نویسند و در آن نقش بازی می‌کنند.

— من خیلی از اشخاص را می‌شناسم که اینطوری هستند، می‌دانم درباره‌ی چی حرف می‌زنی.

— متأسفانه این افراد نمی‌توانند به تنهایی نقش بازی کنند بنابراین هنرپیشه‌های دیگری را هم به بازی دعوت می‌کنند. این درست همان کاریست که این مرد انجام داد. پیرمرد می‌خواست انتقام بگیرد و ما را برای این کار انتخاب کرد. اگر به مخالفت او تن در داده بودیم حالا افسوس می‌خوردیم. احساس می‌کردیم که سرمان کلاه رفته است. آن وقت ما هم در زندگی فلک‌زده و حرمان‌های او شریک شده بودیم. پرخاشجویی این پیرمرد مسلم بود به همین دلیل آسان بود که وارد بازی او نشویم اما گاهی دیگران از ما می‌خواهند که وقتی نقش قربانی را بازی می‌کنند و از بی‌عدالتی‌های زندگی شکایت می‌کنند شریک بازی آنها شویم. آنها توقع دارند که تأییدشان کنیم و جانب آنها را بگیریم.

بعد صاف توی چشم‌های من نگاه کرد و گفت:

— مواظب باش! وقتی وارد این بازی شوی، همیشه بازنده بیرون می‌آیی. او حق داشت. علیرغم همه‌ی این مسایل من در داخل کلیسا احساس مطبوعی نداشتم، گفتم:

— من دعا کردم. هر کاری می‌خواستم کردم حال می‌توانیم برویم. بیرون آمدیم. شدت نور پس از تاریکی داخل نمازخانه، داشت مرا کور می‌کرد چند لحظه طول کشید تا چشمانم عادت کرد و دیدم که پیرمرد ناپدید شده است. در حالی که به سمت شهر می‌رفت گفت:

— برویم ناهار بخوریم.

\* \* \*

سرناهار دو تا گیللاس شراب خوردم هیچ وقت در زندگی این همه ننوشیده بودم. داشتم الکلی می‌شدم. «چقدر مبالغه می‌کنم!»

او با پیشخدمت حرف می‌زد. مطلع شد که در آن اطراف خرابه‌های دوران رُم باستان وجود دارد. سعی می‌کردم به حرف‌هایشان گوش کنم ولی نمی‌توانستم بدخلقی‌ام را پنهان کنم. پرنسس تبدیل به قورباغه شده بود. چه اهمیتی داشت؟ اگر در جستجوی مرد یا عشق نبودم؟ چه نیازی داشتم که چیزی را به کسی ثابت کنم؟ به خودم می‌گفتم: «می‌دانستم، می‌دانستم که دارم جهانم را دچار ناپایداری می‌کنم ذهنم به من هشدار داده بود ولی قلبم نخواست به توصیه او گوش کند.» بهای زیادی برای چیز کمی پرداخته بودم، چیزهای زیادی را که می‌خواستم کنار گذاشته بودم، از راه‌های بیشمار که در مقابلم گسترده بود چشم پوشیده بودم. رؤیاهایم را فدای یک رؤیای والاتر کرده بودم: آرامش فکری. من نمی‌خواستم از این آرامش چشم‌پوشم.

حرفش را با پیشخدمت قطع کرد و به من گفت:

— تو خیلی منقلب هستی.

— بله راست است. فکر می‌کنم که پیرمرد رفته دنبال پلیس. تصور می‌کنم این شهر خیلی کوچک است و آنها می‌دانند که ما را در کجا پیدا کنند. بنظرم اصرار تو در اینکه ناهار بخوریم تعطیلات ما را خراب خواهد کرد.

لیوان آب معدنیش را در دست‌هایش می‌چرخاند. می‌دانست که دلیل اصلی ناراحتی من این نبود. در واقع خجالت می‌کشیدم. چرا ما با زندگیمان چنین می‌کنیم؟ چرا ما کاه را در چشم خود می‌بینیم ولی کوه‌ها، مزارع و درختان زیتون را نمی‌بینیم؟ گفت:

— ببین. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. پیرمرد برگشته به خانه‌اش و حتی آن واقعه را دیگر فراموش کرده است. به من اعتماد کن.

با خودم فکر کردم: «به خاطر این نیست که من متقبض هستم، احمق!» او ادامه

داد:

— بیشتر به قلبت گوش کن.

— دقیقاً همین کار را می‌کنم، من ترجیح می‌دهم بروم. من اینجا حال خوشی ندارم.

— دیگر مشروب نخور. هیچ فایده‌ای ندارد.

تا آن موقع برخورد مسلط بودم ولی حالا دیگر بهتر بود که هرچه در دل داشتم بگویم:

— تو فکر می‌کنی که همه چیز را می‌دانی. تو از لحظات جادویی حرف می‌زنی، از کودکی فراموش شده که در همه ما به زندگی ادامه می‌دهد ... من نمی‌فهمم تو در کنار من چه می‌کنی.

خندید و گفت:

— من ترا تحسین می‌کنم. و مبارزه‌ای که علیه قلبت آغاز کرده‌ای تحسین می‌کنم. — چه مبارزه‌ای؟

— هیچ.

ولی خوب می‌دانستم که منظورش چیست.

— تصورات بیهوده نداشته باش. اگر بخواهی می‌توانیم درباره‌اش حرف بزنیم. تو در مورد احساسات من اشتباه می‌کنی.

دیگر لیوانش را در دست‌هایش نمی‌چرخاند، به من نگاه کرد و گفت:

— نه. من می‌دانم که تو دوستم نداری.

ناگهان، گیج‌تر از قبل شدم. ادامه داد:

— ولی من مبارزه خواهم کرد. چیزهایی در زندگی هست که ارزش این را دارد که تا انتها برایش مبارزه کنیم.

پاسخی نداشتم که به او بدهم. ادامه داد:

— و تو، ارزشش را داری.

چشم‌هایم را به سوی دیگری برگرداندم، وانمود کردم که به تزئینات داخل رستوران نگاه می‌کنم. احساس می‌کردم قورباغه هستم ولی دوباره به شاهزاده خانم

بدل شده بودم. فکر کردم: «دلم می‌خواهد آن‌چه را می‌گوید باور کنم.» به تابلوئی که کشتی‌ها و ماهیگیران را نشان می‌داد نگاه می‌کردم. هیچ فرقی نمی‌کرد ولی حداقل احساس نمی‌کردم که خیلی آسیب‌پذیر و رقت‌آور هستم. گفتم:

— پرخاشجوئی مرا ببخش.

خندید. پیشخدمت را صدا کرد و صورتحساب را پرداخت.

در راه بازگشت احساس تزلزل افزایش یافته بود. شاید به خاطر خورشید بود. نه در پائیز خورشید خیلی داغ نمی‌کند. شاید به دلیل پیرمرد بود؟ ولی او از زندگی من خارج شده بود، مدتی پیش. شاید به دلیل هرچیز جدیدی بود؟ یک کفش نو اذیت می‌کند. زندگی هم فرقی ندارد: ما را غافلگیر می‌کند و وامی‌دارد که به سوی ناشناخته حرکت کنیم. وقتی که تمایلی نداریم وقتی که به آن نیاز نداریم.

سعی کردم روی منظره شهر تمرکز کنم. ولی درختان زیتون دیگر دیده نمی‌شدند، نه دهکده بالای تپه، و نه کلیسای کوچکی که پیرمرد جلوی آن نشسته بود. هیچ‌کدام از این چیزها برایم آشنا نبودند.

به یاد مستی شب پیش و آوازی که او می‌خواند افتادم:

«شب‌های بوئنوس آیرس، نمی‌دانم چه دارد ...

چه می‌دانم؟

دیدم من از طرف کوچه آرنالس خانه‌ات را ترک کردم.»

چرا بوئنوس آیرس؟ ما که در بیل‌باتو بودیم؟ این کوچه آرنالس چه معنایی داشت؟ چه می‌خواست؟ از او پرسیدم:

— این تصنیفی که دیشب می‌خواندی چه بود؟

— «غزلی برای یک دیوانه». چرا این سؤال را امروز از من می‌کنی؟

— هیچ‌چی، همین‌طوری.

مسلماً دلیل داشت. او این تصنیف را خوانده بود چون این یک دام بود. او مرا

و داشت تا همه آن را حفظ کنم - در حالی که می‌بایست این همه مطلب برای امتحاناتم حفظ می‌کردم. او می‌توانست یک شعر آشنا را انتخاب کند که هزاران بار شنیده باشم اما ترجیح داد که تصنیفی ناشناس برایم بخواند. این یک دام بود، هروقت من این تصنیف یا آهنگش را در رادیو می‌شنیدم یا نوارش پخش می‌شد من به یاد او می‌افتادم و به یاد «بیل باث» به یاد روزی که پائیز زندگی من دوباره به بهار تبدیل شد. به یاد هیجان، ماجرا و کودکی که خدا می‌داند چگونه دوباره زنده شده بود، می‌افتادم.

او به همه این مسایل فکر کرده بود. او تجربه داشت. او زندگی کرده بود و می‌دانست چگونه زنی را که می‌خواست به دست آورد.

به خودم گفتم: «تو داری دیوانه می‌شوی». فکر می‌کنی الکلی شده‌ای چون دو روز پشت سرهم مشروب خورده‌ای. بنظرت می‌آید که او همه نخ‌ها را در دست دارد و تو را می‌رقصاند، ترا کنترل می‌کند و به آرامی تحت تسلط می‌گیرد.

در رستوران به من گفته بود: «من مبارزه‌ای را که با دلت آغاز کرده‌ای تحسین می‌کنم.» ولی او اشتباه می‌کند. چون من قبلاً مبارزه کرده‌ام و مدتهاست که قلبم را شکست داده‌ام. من نمی‌خواهم عاشق ناممکن بشوم. من محدودیت‌های خود را می‌شناسم و طاقت رنج کشیدنم را.

\* \* \*

شب بود که رسیدیم، مه به قدری غلیظ بود که اطراف خود را به زحمت می‌دیدیم. فقط یک میدان، و چند خانه قرون وسطائی که یک چراغ کمی آنها را روشن می‌کرد و یک چاه.

او خیلی هیجان‌زده گفت:

- مه! ما در سن سَوَن<sup>۱</sup> هستیم.

این نام برایم معنایی نداشت. ولی ما در فرانسه بودیم و این موضوع مرا به هیجان می‌آورد.

- چرا این جا؟

- به خاطر خانه‌ای که می‌خواهم به تو بفروشم به علاوه من قول داده بودم که روز «لقاح مقدس» به این جا برگردم.

- این جا؟

- نزدیکی این جا.

اتوموبیل را متوقف کرد. وقتی پیاده شدیم دست مرا گرفت و به راه رفتن پرداختیم. گفت:

- این مکان بصورتی نامنتظر وارد زندگی من شد.

فکر کردم. «تو هم همین طور».

- یک روز این جا، گمان کردم که راه خود را گم کرده‌ام. درحقیقت آن را یافته بودم.

- چرا اسرارآمیز حرف می‌زنی؟

- این جا بود که فهمیدم چقدر به تو نیاز دارم.

دوباره همه اطراف را نگاه کردم. نمی‌توانستم بفهمم چرا. چه ربطی به راه او داشتم؟

- برویم یک اتاق پیدا کنیم. هتل‌های این شهر فقط در تابستان باز هستند. بعد می‌رویم یک رستوران خوب بدون اضطراب و ترس از پلیس، بدون اینکه نیازی باشد تا ماشین را بدویم و هنگامی که شراب زیان ما را بگشاید به تفصیل حرف خواهیم زد.

باهم خندیدیم. خیلی راحت‌تر شده بودم. در راه متوجه حماقت مطالبی که در

ذهنم بود شده بودم و هنگامی که از سلسله جبال پیرنه عبور می‌کردیم که فرانسه را از اسپانیا جدا می‌کند، از خدا خواسته بودم که روح مرا پاک سازد و از همه ترس‌ها و تنش‌ها بری سازد.

از اینکه مثل یک دختر بچه رفتار می‌کردم خسته شده بودم مثل دوستانم که از عشق ناممکن می‌ترسیدند ولی نمی‌دانستند که «عشق ناممکن» دقیقاً چیست. اگر به این رفتار ادامه می‌دادم هرآنچه را که این روزهای با او بودن برایم داشت، از دست می‌دادم.

باز به خود گفتم: «مواظب ترک سد باش. اگر ترک بردارد هیچ چیز در دنیا آن را نخواهد بست».

او گفت:

— مریم مقدس پس از این ما را حمایت خواهد کرد.

من چیزی نگفتم.

پرسید:

— چرا آمین نگفتی؟

— چون فکر نمی‌کنم مهم باشد. زمانی بود که مذهب جزو هستی من بود ولی این به گذشته تعلق دارد.

او برگشت و دوباره به سمت اتوموبیل رفتیم. من ادامه دادم:

— من هنوز هم دعا می‌کنم. در تمام مدتی که از پیرنه عبور می‌کردیم، دعا می‌کردم. ولی مطمئن نیستم که ایمان داشته باشم.

— چرا؟

— چون رنج کشیدم و خدا به حرف من گوش نداد. چون بارها در زندگی کوشیدم که از صمیم قلب دوست بدارم ولی عشق من زیر پا گذاشته شد. به آن خیانت شد. اگر خدا عشق است، می‌بایست به احساسات من بیشتر توجه می‌کرد.

— خدا عشق است، اما این مریم مقدس است که این چیزها را خوب می‌فهمد. به قهقهه خندیدم. وقتی دوباره نگاهم را به طرفش برگرداندم دیدم جدیست، او

شوخی نمی‌کرد.

— حضرت مریم راز ایثار کامل را می‌دانست و چون دوست داشته بود و رنج کشیده بود ما را از دردها رهایی بخشید. همانگونه که عیسی ما را از گناه رهانید.

— عیسی پیغمبر خدا بود اما مریم فقط یک زن بود که توفیق یافت تا او را در شکم خود پرورد.

دلم می‌خواست خنده بی‌موقعم را جبران کنم، می‌خواستم به او بفهمانم که به ایمانش احترام می‌گذارم ولی عشق و ایمان چیزهایی نیستند که بشود درباره‌شان بحث کرد. مخصوصاً در یک دهکده کوچک زیبا.

در صندوق عقب را باز کرد و وسایلمان را بیرون آورد وقتی خواستم کیف سفرم را از او بگیرم گفت:

— اجازه بده آن را برایت بیاورم.

با خودم اندیشیدم: «چند وقت است که کسی با من اینطوری رفتار نکرده است؟» اولین دری که زدیم خانم صاحبخانه، اتاق اجاره نمی‌داد. در بعدی را باز نکردند و سومین در را پیرمردی کوچک و مهربان باز کرد و به گرمی ما را پذیرفت، وقتی اتاق را دیدیم که فقط یک تخت دو نفره داشت من نپذیرفتم.

وقتی بیرون آمدیم پیشنهاد کردم که شاید بهتر باشد به شهر بزرگتری برویم.

ولی او گفت که حتماً اتاقی پیدا خواهیم کرد بعد از من پرسید که آیا داستان «دیگری» را شنیده‌ام؟ این داستان را یک قرن پیش کسی نوشته بود که...

گفتم: «نویسنده را رها کن و داستان را برایم بگو». داشتیم از تنها میدان سن - سون رد می‌شدیم.

— «مردی با یکی از دوستانش که مدت‌هاست می‌شناخته برخورد می‌کند، این دوست هرگز راه خودش را نیافته بود، مرد فکر می‌کند که بد نیست کمی پول به دوستش بدهد. اما آنشب متوجه می‌شود که دوست او ثروتمند شده و تصمیم گرفته بدهی‌هایی را که در طول سالیان گذشته باز پرداخت کند. آنها باهم به باری که آنوقتشان بود می‌روند و دوستش همه را مهمان می‌کند. وقتی درباره موفقیتش از او

می پرسند پاسخ می دهد که تا همین چند وقت پیش در «جلد دیگری» زندگی می کرده است. از او می پرسند:

— این «دیگری» کیست؟

و او پاسخ می دهد:

— «دیگری» آنست که به من آموخته اند آن باشم ولی خود من نیستم. او گمان می کند که انسان ها باید همه زندگی را با اندیشیدن به نحوه پول درآوردن بگذرانند تا هنگام پیری از گرسنگی نمیرند. آنقدر فکر می کنند و آنقدر نقشه می کشند که فقط در روزهای آخر عمر متوجه می شوند که زنده هستند ولی آنوقت خیلی دیر است.

— و خود «تو» کی هستی؟

— من مثل همه هستم با این تفاوت که به قلبم گوش می دهم. در مقابل اسرار حیات شگفت زده می شوم، به معجزه ها باور دارم و همه کارهایم مرا به شوق می آورد. فقط «دیگری» از ترس شکست نمی گذاشت من اقدام کنم.

مردمی که آنجا هستند به او می گویند:

— ولی رنج وجود دارد.

— چیزی که وجود دارد شکست است. هیچ کس از آن نمی گریزد. ولی بهتر است که با شرکت در مبارزه برای تحقق رؤیاهایمان گاهی شکست بخوریم بجای اینکه شکست بخوریم بی آنکه بدانیم در راه چه چیزی مبارزه می کنیم. مشتری های بار می پرسند:

— همه اش همین بود؟

— بله، بعد از این کشف، من بیدار شدم، مصمم به اینکه آن کسی باشم که همیشه مایل بودم باشم. «دیگری» آنجا ماند توی اتاقم در حالی که به من نگاه می کرد. اما دیگر اجازه ندادم داخل من شود. او سعی کرد مرا بترساند و به من هشدار بدهد که بدون فکر کردن به آینده در خطر خواهم بود. اما از روزی که من «دیگری» را از زندگی خودم بیرون کردم، انرژی الهی معجزه کرد.

با خودم فکر کردم که همه این داستان را اختراع کرده است. داستان قشنگی بود اما

نمی توانست حقیقی باشد. ما هنوز در جستجوی مکانی برای گذراندن شب بودیم. سن - سون سی تا خانه بیشتر نداشت و ما مجبور می شدیم بزودی پیشنهاد مرا عملی کنیم، یعنی به شهر بزرگتر برویم. هرچند که او پر از شور و شوق بود و «دیگری» را از خودش دور کرده بود، اهالی سن - سون نمی دانستند که رؤیای او این بود شب را در آنجا بگذرانند و بدون شک کمکش نمی کردند. در مدتی که این داستان را تعریف می کرد بنظرم رسیده بود که خودم را می بینم، ترس هایم، عدم اعتماد بنفسم، اراده نگاه نکردن به چیزهای شگفت انگیز از ترس اینکه فردا ممکن است نباشند و ما رنج بکشیم.

خدایان طاس ها را می ریزند و از ما نمی پرسند که آیا مایل به بازی کردن هستیم یا نه؟ آنان نمی خواهند بدانند که شما مردی را ترک کرده اید، یا یک خانه یا یک کار، یک زندگی یا یک رؤیا را ترک کرده اید. خدایان این مطلب را که در زندگی شما همه چیز سر جای خودش است و درخواستی را می توان با کار و پشتکار ارضا کرد، مسخره می کنند. خدایان به فکر نقشه ها و امیدهای ما نیستند، آنها طاس ها را می ریزند و اتفاقاً شما برگزیده می شوید. از آن لحظه برد و باخت فقط مسأله شانس است.

آنان طاس می ریزند و عشق را از زندان آزاد می کنند. نیرویی که می تواند خلق کند یا نابود کند، همه چیز بستگی دارد به جهت حرکت باد وقتی که از زندان بیرون می آید.

در حال حاضر این نیرو بسوی او حرکت می کرد ولی بادهای هم به اندازه خدایان هوسبازند و در عمق وجودم ضربه های باد را احساس می کردم.

\* \* \*

انگار سرنوشت می خواست به من نشان بدهد که داستان «دیگری» حقیقت داشت و این حقیقت داشت که جهان با کسانی که خواب می بینند همدست است. ما

یک اتاق در خانه‌ای یافتیم که دوتا تخت یکنفره داشت. من اول حمام کردم و لباس‌هایم را شستم بعد تی شرت نویی را که خریده بودم پوشیدم. خودم را نو احساس می‌کردم و این به من احساس اطمینان می‌داد. به خودم گفتم: اگر «دیگری» وجود داشته باشد از این تی شرت خوشش نمی‌آید و خندیدم.

شام را با صاحبخانه‌ها خوردیم چون رستوران‌ها هم در پائیز و زمستان تعطیل بود. بعد او یک بطری شراب از آنها خواست و قول داد که فردا یکی بجای آن برایشان بخرد. آن وقت کت‌هایمان را پوشیدیم دوتا لیوان قرض کردیم و خارج شدیم.

من پیشنهاد کردم که برویم کنار چاه آب بنشینیم.

آنجا نشستیم و برای اینکه گرم شویم و آرامش پیدا کنیم، شراب نوشیدیم. به شوخی گفتم:

— بنظر می‌آید که «دیگری» برگشته و بر تو حاکم شده است. خلق خوشی نداری. خندید بعد گفت:

— گفته بودم که ما اتاق مناسب را خواهیم یافت و دیدی که آن را پیدا کردیم. جهان همیشه در مبارزه‌ی ما برای تحقق رؤیاهایمان به ما کمک می‌کند، هرچند که رؤیاهای احمقانه بنظر برسند، رؤیاهای ما هستند و فقط خودمان می‌دانیم که چه بهای سنگینی برای داشتن آن‌ها پرداخته‌ایم.

مهی که چراغ خیابان رنگ زردی به آن می‌داد، نمی‌گذاشت طرف دیگر میدان را ببینم. نفس عمیقی کشیدم. دیگر امکان نداشت بحث را باز هم به تأخیر بیاندازیم. گفتم:

— قرار گذاشته بودیم که درباره‌ی عشق حرف بزنیم. نمی‌شود بیش از این گریز زد. تو می‌دانی که من این چند روز اخیر را چگونه گذرانده‌ام. اگر دست من بود هیچوقت این موضوع مطرح نمی‌شد، ولی حالا که مطرح شده نمی‌توانم به آن فکر نکنم.

— دوست داشتن خطرناک است.

— می‌دانم. من قبلاً هم دوست داشته‌ام. عشق مثل یک ماده مخدر می‌ماند. در

آغاز احساس مطبوعی تولید می‌کند، احساس تسلیم کامل، روز بعد، باز هم این احساس را می‌خواهی بیشتر هم می‌خواهی. هنوز معتاد نشده‌ای اما از این احساس لذت می‌بری و گمان می‌کنی که می‌توانی بر آن مسلط شوی، اگر چند دقیقه به معشوق فکر کنی چند ساعت بعد را به او فکر نمی‌کنی. اما بتدریج به این موجود عادت می‌کنی و کاملاً به او وابسته می‌شوی آن وقت ساعتها به او فکر می‌کنی و فقط چند دقیقه فراموشش می‌کنی. اگر نزد تو نباشد همان احساسی را داری که یک معتاد بدون مواد دارد. و همانطور که یک معتاد دزدی می‌کند و خود را تحقیر می‌کند تا آنچه را می‌خواهد بدست آورد، تو هم حاضری برای عشق هرکاری بکنی. گفت:

— چه مثال وحشتناکی.

واقعاً هم مثال وحشتناکی بود و اصلاً با شراب، چاه آب و خانه‌های قرون وسطایی که میدان کوچک را احاطه کرده بودند، هماهنگ نبود، اما حقیقت داشت. بعد از این همه کار که بخاطر عشق کرده بود لازم بود خطرات آن را هم بشناسد.

به عنوان نتیجه‌گیری گفتم:

— به این دلیل است که ما فقط باید کسی را دوست داشته باشیم که بتوانیم او را نزد خود نگهداریم.

مدت طولانی به مه خیره شد. ظاهراً دیگر تقاضا نمی‌کرد که بحث خطرناک عشق را پیگیری کنیم. می‌دانستم که خشونت به خرج داده‌ام ولی چاره‌ای نبود. به خودم گفتم: «موضوع منتفی شد». سه روز با هم زندگی کردن به علاوه اینکه دائماً مرا با همین لباس‌ها دیده، عقیده‌اش را عوض کرده است.

غرور زنانه‌ام جریحه‌دار شده بود ولی در قلبم احساس آرامش می‌کردم. آیا این چیزی بود که می‌خواستم؟

نزدیک شدن طوفانهای را که بادهای عشق برمی‌انگیزند احساس می‌کردم. متوجه شدم که سد ترک برداشته است.

مدت طولانی به نوشیدن پرداختیم بی آنکه از مسایل جدی حرفی بزنیم. درباره صاحبخانه‌ها حرف زدیم و درباره قدیسی که این دهکده را ساخته بود. او چند افسانه درباره کلیسا برایم تعریف کرد، کلیسایی که آن طرف میدان قرار داشت. تا اینکه ناگهان گفت:

— حواست پرت شده.

راست می‌گفت، فکرم همه جا می‌رفت. ترجیح می‌دادم با مردی بودم که با قلبم کاری نداشت. مردی که می‌توانستم این لحظه را با او سپری کنم بی آن که بترسم فردا از دستش بدهم. در آن صورت زمان آهسته‌تر می‌گذشت و می‌توانستیم ساکت بمانیم چون برای حرف زدن وقت زیادی در پیش بود. مجبور نمی‌شدم به مسایل جدی فکر کنم و به تصمیم‌های دشواری که باید می‌گرفتم یا حرفهای خشنی که باید می‌زدم.

\* \* \*

ما ساکتیم و این یک نشانه است. به محض اینکه متوجه سکوتمان شدم او برخاست تا برود بطری دیگری بیاورد.

ما ساکت هستیم. صدای پایش را که به سوی من می‌آید می‌شنوم، حدود یک ساعت است که ما کنار چاه نشسته‌ایم، می‌نوشیم و به مه نگاه می‌کنیم.

برای اولین بار واقعاً ساکت هستیم. نه آن سکوت اجباری در اتومبیل بین مادرید و بیل‌بائو و نه سکوت قلب ترسان من در نمازخانه نزدیک «سن مارتن دو آنکس».

سکوتی است که به من می‌گوید ما نیازی نداریم به هم توضیح بدهیم.

صدای پایش قطع می‌شود. مرا نگاه می‌کند و آنچه می‌بیند باید زیبا باشد: زنی نشسته بر طوقه چاهی در شبی مه‌آلود زیر نور چراغ خیابان، در میان خانه‌های قرون وسطی، کلیسای قرن یازدهم و سکوت.

\* \* \*

بطری دوم روبه اتمام است که من تصمیم به حرف زدن می‌گیرم:

— امروز صبح مطمئن شده بودم که الکلی شده‌ام من تمام مدت شراب

می‌خورم. در این سه روز بیشتر از یکسال گذشته شراب خورده‌ام.

دستش را روی سرم می‌گذارد. بدون اینکه چیزی بگوید. این نوازش لطیف را

احساس می‌کنم بی آن که دستش را عقب بزنم. از او می‌خواهم:

— درباره زندگی با من صحبت کن.

— راز بزرگی در آن وجود ندارد. راهم هست که می‌کوشم با شایستگی آن را طی

کنم.

— راه تو کدامست؟

— راه کسی که در جستجوی عشق است.

چند لحظه با بطری بازی می‌کند و بعد به عنوان نتیجه حرفهایش اضافه می‌کند:

— و عشق راهی پیچیده است.

بدون آن که مطمئن باشم که اشاره‌اش به من است می‌گویم:

— چون در این راه یا به سوی بهشت هدایت می‌شویم و یا به سوی دوزخ.

ساکت می‌شود. شاید باز هم در اقیانوس سکوت غرق شده است، اما شراب زبان

مرا باز کرده و نیاز به حرف زدن دارم، می‌گویم:

— تو گفتی که چیزی در اینجا، در این دهکده موجب تغییر مسیر در زندگی تو

شده است.

— فکر می‌کنم حقیقت داشته باشد. هنوز کاملاً مطمئن نیستم برای همین بود که

از می‌خواستم ترا به اینجا بیاورم؟

— به عنوان یک آزمایش؟

— نه، برای اثبات آن. برای آن که کمکم کند تا بهترین تصمیم را بگیرم.

— چه کسی کمکت کند؟

— مریم مقدس، باکره مقدس.

«مریم مقدس»، می بایست می فهمیدم. از این که این همه سالهای سفر، کشف‌های جدید، افق‌های نو، نتوانسته‌اند او را از مذهب کاتولیک کودکیش رها کنند، در شگفت بودم لااقل از این نظر من و دوستانم خیلی متمدن شده بودیم. ما دیگر زیر بار گناه و خطا زندگی نمی‌کردیم.

— این خارق‌العاده است که تو ایمانت را حفظ کرده‌ای، بعد از این همه زندگی.

— نه من آن را حفظ نکردم. آن را از دست دادم و دوباره بازیافتم.

— ولی باور به مریم باکره؟ به چیزهای ناممکن و غیرواقعی؟ من فکر می‌کنم، که

تو زندگی جنسی فعالی داشته‌ای؟

— عادی. من عاشق تعداد زیادی زن بوده‌ام.

احساس حسادت به دلم نیش می‌زد و این واکنش مرا متعجب می‌کرد. اما مبارزه درونی تخفیف پیدا کرده بود و نمی‌خواستم آن را دوباره شدت بخشم.

— اما چرا باید او «باکره» باشد؟ چرا «بانوی ما» را مثل یک زن عادی شبیه همه

زن‌ها به ما نشان نمی‌دهند؟

ته بطری را هم نوشید و از من پرسید که آیا می‌خواهم بدنبال بطری دیگری

برود. گفتم نه. بعد اصرار کردم:

— من می‌خواهم که تو حتماً به من جواب بدهی. به محض این که به این

موضوع می‌رسیم تو صحبت را عوض می‌کنی.

— او یک زن عادی بود و بچه‌های دیگری هم به دنیا آورد. در انجیل آمده است که

عیسی دو برادر داشت. بکارت برای باروی عیسی به این معناست که مریم آغاز دوران دیگری از برکت است، با او مرحله دیگری آغاز می‌شود. او نامزد کائنات است، زمین خود را به آسمان می‌گشاید و بارور می‌شود. و در این لحظه به برکت

شجاعت او، شجاعت پذیرفتن سرنوشتش او به مسیح امکان می‌دهد که به روی زمین بیاید و مریم به مادر اعظم بدل می‌شود.

طوری حرف می‌زد که معلوم بود تنش دارد؛ کلماتش بزور بیرون می‌آمدند.

انگار داشت مرتکب گناه می‌شد. پرسیدم:

— یعنی او یک «الهه» است؟

کمی صبر کردم تا بهتر توضیح بدهد. اما او ادامه نداد پیش رفت. چند لحظه چند دقیقه دیگر گذشت اول با تمسخر به تعصب کاتولیکی او نگاه می‌کردم اما حالا بنظرم می‌رسید که کفر می‌گوید. دوباره موضوع را از سر گرفتم:

— باکره کیست؟ الهه کدامست؟

— توضیح آن دشوار است، چند صفحه از متن را با خودم دارم، اگر بخواهی می‌توانی بخوانی.

احساس می‌کنم که خیلی معذب است. ولی پافشاری می‌کنم:

— من هیچ چیز نخواهم خواند. می‌خواهم تو برایم توضیح بدهی.

دنبال بطری شراب می‌گردد. ولی بطری خالیست. ما دیگر بخاطر نمی‌آوریم که چرا به کنار این چاه آمده‌ایم. چیز مهمی اینجا هست. انگار کلمات او دارد معجزه‌ای را آماده می‌کند. باز هم اصرار می‌کنم:

— ادامه بده.

— سمبل او، نشانه او، آبست، میه که در برمی‌گیرد. الهه برای تجلی از آب استفاده می‌کند.

بنظر می‌رسد که میه زنده‌تر شده است و شخصیتی مقدس به خود گرفته هرچند من هنوز هم چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمم. و او ادامه می‌دهد:

— من نمی‌خواهم یک درس تاریخ برایت بگویم ولی اگر بخواهی بیشتر در این باره بدانی می‌توانی متنی را که آورده‌ام بخوانی فقط به تو می‌گویم که این زن - الهه، مریم باکره، شکیнай سنت یهود، مادر اعظم، ایزیس، سوفیا، برده و بانو - در همه ادیان جهان حضور دارد. او فراموش شده، ممنوع شده، به لباس مبدل درآمده ولی ستایش او در همه هزاره‌ها تداوم یافته و تا زمان ما رسیده است.

به او نگاه کردم چشمانش می‌درخشید و مه را در مقابل ما نگاه می‌کرد. دیگر نیازی نبود که اصرار کنم تا ادامه دهد. گفتم:

او در نخستین فصل کتاب مقدس حضور دارد. هنگامی که روح خداوند آنها را فرا می‌گیرد و خدا آبهای زیر فلک را از آبهای بالای فلک جدا می‌کند. این ازدواج عرفانی زمین و آسمان است.<sup>۱</sup> او در آخرین فصل کتاب مقدس حضور دارد، هنگامی که:

... و روح و عروس می‌گویند بیا و هر که می‌شود بگوید بیا و هر که تشنه باشد بیاید و هر که خواهش دارد از آب حیات بی‌قیمت بگیرد.<sup>۲</sup>

— چرا آب؟

— نمی‌دانم. ولی معمولاً برای تجلی از آن استفاده می‌کند. شاید به دلیل این که آب سرچشمه حیات است ما در میان آب بوجود می‌آییم و نه ماه تمام در آن می‌مانیم. آب نماد اقتدار زن است، اقتداری که هیچ مردی هرچند کامل و روشن هرگز نمی‌تواند به آن دست یابد.

لحظه‌ای توقف می‌کند و ادامه می‌دهد:

— در همه ادیان، در همه سنت‌ها او همواره به شکلی تجلی می‌کند و چون من کاتولیک هستم وقتی در مقابل مریم باکره قرار می‌گیرم او را می‌بینم.

دست مرا می‌گیرد، راه می‌افتیم و پنج دقیقه بعد از سن سَوَن خارج شده‌ایم. به ستونی در کنار جاده می‌رسیم که در بالای آن صلیبی و مجسمه‌ای از باکره هست، در جایی که می‌بایست پیکر عیسی باشد پیکر مریم هست. آنچه را گفته در خاطر دارم و از این اتفاق شگفت‌زده می‌شوم.

\* \* \*

حالا دیگر تاریکی و مه ما را کاملاً دربر گرفته است. تصور می‌کنم در آب هستم. در زهدان مادر در جایی که زمان و اندیشه وجود ندارد. بنظر می‌آید که کلماتش معنا

۱. کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب اول آیه ۳ و ۸.

۲. کتاب مقدس، مکاشفه یوحنا، باب بیست و دوم، آیه ۱۷.

دارند، معنایی وحشتناک، به یاد آن زن در جلسه سخنرانی می‌افتم، به یاد آن زن جوان که مرا با خودش به میدان برد. او هم گفته بود که آب نماد الهه است. او ادامه داد:

— در بیست کیلومتری اینجا غاری است که در ۱۱ فوریه ۱۸۵۸، یک دختر بچه در نزدیکی آن چوب جمع می‌کرده و دو بچه دیگر هم همراهش بوده‌اند، دخترک، شکونده، مبتلا به آسم و فقیر بوده است. زمستان بود و دخترک ترسیده که از جوی کوچکی عبور کند، ممکن بود خیس شود و بعد مریض شود، والدینش به پول کمی که او از چوپانی بدست می‌آورد نیاز داشتند.

آن وقت یک بانوی سفیدپوش را می‌بیند که روی پاهایش دو تا گل طلایی بود او به دخترک اشاره کرد انگار که با شاهزاده خانمی سخن می‌گوید و به او گفت «لطفاً» باز هم چند بار دیگر به اینجا بیا، و بعد ناپدید شد. دو دختر دیگر که او را در حالت خلسه دیده بودند ماجرا را برای همه تعریف کردند.

از آن زمان شکنجه‌ای طولانی برای دخترک آغاز شد. او را دستگیر کردند، و از او خواستند که همه چیز را انکار کند. به او پیشنهاد پول کردند، تا چیزهای خاصی را از آن شبخ بخواهد. روزهای اول خانواده‌اش مورد توهین و آزار قرار گرفتند، مردم می‌گفتند که او این کارها را برای جلب توجه می‌کند.

دخترک که اسمش برنادت بود هیچ آگاهی درباره آنچه می‌دید نداشت. او از آن خانم با عنوان «اون» یاد می‌کرد، با لهجه محلی خودش. پدر و مادرش که خیلی ناراحت بودند از کشیش ده کمک خواستند. کشیش به او گفت که دفعه آینده، نام این خانم را بپرسد. برنادت به حرف او گوش کرد ولی پاسخ فقط یک لبخند بود. در کل هجده بار این بانو بر دخترک تجلی کرد و در اکثر موارد حتی یک کلمه هم حرف نزد. در یکی از دفعات او از دخترک خواست که زمین را ببوسد. بدون این که بفهمد چرا برنادت آنچه را شبخ به او می‌گفت انجام داد. روز دیگر از او خواست که در زمین غار یک سوراخ بکند. برنادت اطاعت کرد و پس از اندکی چشمه‌ای کوچک که آبی گل‌آلود و کثیف داشت جاری شد چون از آن غار به عنوان پناهگاهی برای خوک‌ها

استفاده می‌شد. بانو به او گفت: - از این آب بنوش.

آب آنقدر کثیف بود که برنادت سه بار با دستهایش آب را جمع کرد و دور ریخت بی‌آن که شهادت نوشیدن داشته باشد. ولی بالاخره اطاعت کرد و به اکراه از آن نوشید. جایی که برنادت کنده بود هنوز هم چشمه می‌جوشد. نابینایی با زدن آب به صورتش پینا شده و زنی ناامید که نوزادش در حال مرگ بود او را به درون آب فرو برده و کودک بهبود پیدا کرده و این در روزی بود که دمای هوا زیر صفر درجه بوده است.

کم‌کم خبر همه‌جا می‌پیچد و هزاران نفر به آن مکان هجوم می‌آورند. برنادت کوچک باز هم به اصرار می‌خواهد نام آن بانو را بداند ولی بانو همواره به لبخندی بسنده می‌کند تا اینکه یک روز شب بانو به دخترک می‌گوید:

«من لقاح مقدس هستم.» دخترک خیلی خوشحال به سراغ کشیش رفته و این را به او می‌گوید. کشیش می‌گوید: «نه این محال است. هیچ کس نمی‌تواند در عین حال درخت باشد و میوه، نه فرزندم، به آنجا بازگردد و آب متبرک برای او بریز.» به هر حال برای یک کشیش تنها خدا از ازل وجود دارد و خدا اینطور که از شواهد پیداست، مرد است.

مدتی سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- برنادت به روی شب آب متبرک می‌ریزد و او با مهربانی لبخند می‌زند فقط همین. روز ۱۶ ژوئیه آخرین تجلی آن بانوست. کمی بعد برنادت وارد صومعه می‌شود بی‌آن که بداند سرنوشت این دهکده کوچک نزدیک غار را کاملاً تغییر داده است. آب چشمه جریان دارد و معجزات پیاپی اتفاق می‌افتند.

ماجرای اول در فرانسه و سپس در همه دنیا پخش می‌شود. شهر بزرگ می‌شود و تغییر می‌کند. بازرگانان از همه سو از راه می‌رسند و همه جا را اشغال می‌کنند. هتل‌های متعددی گشوده می‌شود. برنادت می‌میرد و دور از آنجا به خاک سپرده می‌شود بی‌آن که از این ماجراها با خبر شود.

وقتی کلیسا مشاهدات او را صحه می‌گذارد، افراد دیگری برای به زحمت

انداختن کلیسا معجزات قلبی جعل می‌کنند که کذب آنها بعداً آشکار می‌شود. کلیسا بشدت مقابله می‌کند و تصمیم می‌گیرد که تنها معجزاتی را به رسمیت بشناسد که بتوانند با قدرت از آزمایشات دشواری سرفراز بیرون بیایند و کمیسیون‌های مختلف پزشکی و علمی آنها را تأیید کند.

اما آب جریان دارد و درمان و شفا بروز می‌کند.

بنظرم می‌رسد که صدایی در آن نزدیکی می‌شنوم. می‌ترسم، ولی تکان نمی‌خورم. مه حالا دارای حیات و تاریخچه‌ای ویژه است. به همه آنچه که او گفته فکر می‌کنم. او این چیزها را از کجا می‌داند؟

به وجه رحمانیت خداوند می‌اندیشم. مردی که در کنار من است روحی پر از تضاد دارد. چندی پیش به من نوشته بود که می‌خواهد وارد یک آموزشگاه مذهبی کاتولیکی شود.

او ساکت است. من هنوز احساس می‌کنم که در شکم «مادر زمین» هستم، بیرون از زمان و مکان. گویی داستان زندگی برنادت در می‌هی که ما را احاطه کرده است در مقابل چشم من جریان دارد. صحبتش را ادامه می‌دهد:

- برنادت دو مطلب خیلی مهم را نمی‌دانست، اول اینکه پیش از رسیدن مسیحیت به کوهها، «سلت»<sup>۱</sup> ها در این منطقه می‌زیستند و در فرهنگ این ملت ستایش الهه نقش بزرگی داشت. نسل‌های بی‌شماری وجه مؤنث خداوند را ادراک کرده و در عشق و افتخار او سهیم شده بودند.

- و دومین مطلب؟

- دوم این که کمی پیش از مشاهدات برنادت، مقامات عالی واتیکان جلسات محرمانه‌ای داشتند که تقریباً هیچ کس از موضوع آن اطلاعی نداشت، و مسلماً کشیش دهکده «لورد»<sup>۲</sup> حتی تصورش را هم نمی‌کرد. بزرگان کلیسای کاتولیک در

1. Celtes

۲. Lourdes، دهکده‌ای در جنوب غربی فرانسه که برنادت سوپیرو در آن می‌زیست.

۱. اتخاذ این تصمیم بودند که اصل «لقاح مقدس» را به رسمیت بشناسند. این اصل حکم رسمی پاپ به نام «اینفابیلیس دئوس»<sup>۱</sup> اعلام شد بی آن که به مردم عادی و بی توضیح دقیقی از معنای آن داده شود.

— این مطالب به تو چه ارتباطی دارد؟

— من شاگرد او هستم. من آنچه می دانم از او آموخته‌ام.

در واقع بدون این که متوجه شود سرچشمه همه آنچه را که می دانست بر من کار کرده بود. پرسیدم:

— تو او را می بینی؟

— بله.

\* \* \*

ما به میدان باز می گردیم، به سوی کلیسا می رویم. چاه آب، نور چراغ و بطری ب و لیوان های ما روی طوقه چاه دیده می شوند. با خودم فکر می کنم: آنجا دو ده نشسته بودند، ساکت در حالی که دل هایشان با هم سخن می گفتند و پس از آن دل هایشان همه چیز را به هم گفته بود، اسرار بزرگشان را با هم در میان گذاشتند. باز هم ما از عشق حرف نزده بودیم. ولی مهم نبود. احساس می کنم که در مقابل خیلی پر عظمتی قرار دارم و باید از این موقعیت استفاده کنم تا هر چه بیشتر سم. چند لحظه به تحصیلاتم فکر می کنم و به «ساراگوس» و به این که مرد زندگیم فتهام ولی همه این چیزها بنظرم دور می نماید و در میانی که سن سون را دربر نه رنگ می یازد. می پرسم:

— چرا داستان برنادت را برایم تعریف کردی؟

بدون این که مستقیم در چشمانم نگاه کند می گوید:

— دلیل اصلیش را نمی دانم. شاید به این علت که نزدیک «لورد» هستیم. شاید به این دلیل که پس فردا جشن «لقاح مقدس» است و شاید هم چون می خواستم به تو نشان دهم که دنیای من آنقدرها دیوانه و منزوی که به نظر می رسد، نیست. کسان دیگری هم به دنیای من تعلق دارند و باورهای مشترکی با هم داریم.

— من هرگز گمان نکرده‌ام که دنیای تو دیوانه است. شاید دنیای من اینطور باشد، من گرانبهاترین اوقات زندگیم را با کتاب و دفترها تلف می کنم برای ادامه تحصیلاتی که به من اجازه ترک مکانی را که می شناسم نخواهد داد.

احساس کردم که نفس راحتی کشید، او را درک می کردم.

امیدوار بودم که باز هم درباره الهه حرف بزند اما او به سوی من بازگشت و گفت: «برویم بخوابیم. ما خیلی نوشیده ایم.»

سه‌شنبه ۷ دسامبر ۱۹۹۳

او فوراً به خواب رفته بود و من مدت‌های مدیدی بیدار مانده بودم در حالی که به می‌اندیشیدم و به میدان دهکده، به شراب و به گفتگوهایمان. متن دست‌نویسی را که به من داده بود خواندم و احساس سعادت کردم خداوند - اگر واقعاً وجود داشت - هم پدر بود و هم مادر.

بعد چراغ را خاموش کردم و به سکوت کنار چاه آب فکر کردم. در آن لحظاتی که هیچ‌کدام سخنی نمی‌گفتیم من فهمیده بودم که چقدر به او نزدیک هستم. نه او و نه من هیچ نگفته بودیم. بیهوده است که درباره عشق سخن بگوییم چون عشق صدای خودش را دارد و خودش حرف می‌زند. آن شب روی طوقه چاه آب سکوت به قلب‌های ما اجازه داده بود که به هم نزدیکتر شوند و هم‌دیگر را بهتر بشناسند، آن وقت قلب من آنچه را که قلب او گفته بود شنید و احساس خوشبختی کرد.

قبل از خواب تصمیم گرفتم که به «تمرین دیگری» پردازم. «من اینجا در این اتاق هستم دور از همه چیزهایی که به آنها عادت دارم و درباره چیزهایی حرف می‌زنم که هیچوقت قبلاً برایم جالب نبوده است. شب را در مکانی می‌گذارم که هرگز آنجا نبوده‌ام. بنابراین می‌توانم برای مدتی هم که شده حتی چند دقیقه احساس کنم که با همیشه تفاوت دارم.»

بعد شروع کردم به فکر کردن درباره آنطوری که دوست داشتم زندگی کنم دلم می‌خواست شاد باشم پر از کنجکاوی و خوشبخت، دلم می‌خواست هر لحظه را با تمام وجود زندگی کنم و آب حیات را با ولع بنوشم، به رؤیاهایم اعتماد کنم و بتوانم

در راه آرزوهایم مبارزه کنم.

مردی را دوست بدارم که دوستم دارد.

بله، این همان زنی بود که دوست داشتم باشم و ناگهان در مقابلم شکل گرفته بود. احساس کردم که روحم در انوار الوهیتی که دیگر به آن ایمان نداشتم غرق شده بود. و احساس کردم که در آن لحظه «دیگری» ترکم کرد و به گوشه اتاق رفت.

به زنی که تا آن زمان بودم نگریستم: ضعیف، در حالی که می‌کوشید تا خود را قوی بنماید. زنی که از همه چیز می‌ترسید ولی بخود می‌گفت این ترس نیست این عقل کسی است که واقعیت را می‌شناسد. دیوارهایی در برابر پنجره‌ها می‌کشید تا شادمانی خورشید به درون نیاید مبادا که رنگ مبل‌های کهنه را بزداید.

«دیگری» را در گوشه اتاق دیدم، آسیب‌پذیر، خسته و سرخورده، همواره با ترساندن آنچه که می‌بایست آزاد باشد، حکومت کرده بود یعنی با ترساندن احساسات، و کوشیده بود که عشق آینده را با رنج‌های گذشته محک بزند.

عشق همیشه تازه است. مهم نیست که یکبار، دو بار یا ده بار در زندگی دوست داشته باشی. انسان همیشه در برابر موقعیتی ناشناخته قرار می‌گیرد.

عشق می‌تواند ما را به دوزخ یا بهشت ببرد ولی همیشه یک جایی می‌برد. باید آن را پذیرفت چون اوست که هستی ما را تغذیه می‌کند. اگر طفره برویم از گرسنگی می‌میریم در حالی که شاخه‌های پر از میوه درخت حیات در مقابل ماست و ما جرأت نمی‌کنیم که برای چیدن میوه‌ها دست دراز کنیم. باید به دنبال عشق به هرجا رفت، هرجا که باشد حتی اگر ساعتها، روزها و هفته‌ها ناامیدی و اندوه به همراه داشته باشد. زیرا از لحظه‌ای که به دنبال عشق می‌رویم او هم به جستجوی ما برمی‌خیزد.

و او ما را نجات خواهد داد.

هنگامی که «دیگری» از من دور شد قلبم شروع کرد با من حرف زدن. او به من گفت که شکافی که در سد ایجاد شده آب را به درون راه داده و بادهایی از هر سو می‌وزند و گفت که او خوشحال است چون من دوباره به سخنانش گوش می‌دهم.

قلبم به من گفت که عاشقم. و من خوشبخت با لبخندی بر لب، به خواب رفتم.

\* \* \*

وقتی بیدار شدم پنجره باز بود و او کوهستانها را در دوردست تماشا می‌کرد. چند دقیقه ساکت ماندم می‌خواستم اگر رویش را برگرداند چشمانم را ببندم. انگار اندیشه‌هایم را حدس زد چون برگشت مرا نگاه کرد و گفت:  
- روز بخیر.

- روز بخیر. پنجره را ببند. هوا سرد است. «دیگری» برگشته بود بدون اختار و سعی می‌کرد باز هم جهت حرکت باد را عوض کند، عیب پیدا کند و بگوید که نه، ممکن نیست. ولی می‌دانست که خیلی دیر شده بود، گفتم:  
- باید لباس بپوشم.

- باشد من پایین منتظرت هستم.

بعد برخاستم، دیگری را از اندیشه‌هایم بیرون کردم پنجره را دوباره باز کردم و گذاشتم تا خورشید به درون بیاید. آفتابی که همه چیز را فرا گرفته بود، کوهستان‌های پر برف، زمین پوشیده از برگ‌های مرده، رودخانه که دیده نمی‌شد ولی صدایش را می‌شنیدم.

چون آتشی مرا فرا گرفته بود، گرمای جرقه‌ای که به شعله بدل می‌شد شعله‌ای که به خرمنی از آتش تبدیل می‌شد و آنگاه هیچ کس دیگر نمی‌توانست این آتش سوزی را مهار کند، می‌دانستم.

و می‌خواستم.

می‌دانستم که از آن لحظه به بعد بهشت و جهنم را خواهم شناخت، سعادت و رنج را امید و ناامیدی را و دیگر نمی‌توانستم بادهایی را که از اقصای پنهان روح می‌وزیدند مهار کنم. می‌دانستم که از آن روز صبح عشق راهنمای من خواهد شد - راهنمایی که از کودکی آنجا بود - از نخستین باری که او را دیده بودم. هرگز او را

فراموش نکرده بودم حتی اگر خود را شایسته این نمی دیدم که برای بدست آوردنش مبارزه کنم. عشتی دشوار بود با مرزهایی که نمی خواستم از آنها گذر کنم.

به یاد آن مکان در «سوریا» افتادم آن روز که او را فرستادم تا مدال گمشده ام را پیدا کند. می دانستم، بلکه همان موقع می دانستم که او چه می خواهد به من بگوید و من نمی خواستم آن را بشنوم چون او یکی از پسرانی بود که روزی می رفت به جستجوی ماجراها یا پول یا رؤیاهایش. اما من حالا نیاز به یک عشق ناممکن داشتم، قلب من و جسم من هنوز باکره بود و می بایست شاهزاده ای زیبارو به جستجوی من بیاید.

آن موقع من چیز زیادی از عشق نمی دانستم. وقتی او را در سخنرانش دیدم، و دعوتش را پذیرفتم گمان می کردم که زنی بالغ هستم و قادرم که بر قلب دختر نوجوانی که بسیار مبارزه کرده بود تا شاهزاده زیبارو را ملاقات کند، مسلط شوم. وقتی او از «کودکی» که در درون هر یک از ما به زندگی ادامه می دهد، سخن گفته بود دوباره صدای دختر جوان را شنیده بودم، شاهزاده خانمی را که می ترسید دوست ندارد و از دست بدهد.

چهار روز آنگار کوشیدم تا صدای قلبم را نشنیده بگیرم ولی این صدا بلندتر و بلندتر شده بود و «دیگری» را کاملاً ناامید کرده بود. در پنهان ترین زوایای روحم من هنوز زنده بودم و به رؤیاها باور داشتم. پیش از آن که بگذارم «دیگری» چیزی بگوید دعوت او را پذیرفته بودم و تصمیم گرفته بودم که خطر کنم.

و به همین دلیل بود - به دلیل آن ذره کوچکی که از من باقی مانده بود - که عشق دوباره به سراغم آمده بود، همه جا به دنبال من گشته بود تا پیدایم کند. عشق دوباره مرا ملاقات کرده بود علی رغم سدی از پیش داورها که «دیگری» در مقابلش کشیده بود، و علی رغم اطمینان به خود، به کتابها و کوچه ساکت ساراگوس.

من پنجره را گشوده بودم. و قلبم را گشوده بودم. خورشید با انوارش اتاق را غرق کرد و عشق با انوارش قلب مرا غرق کرد.

\* \* \*

ساعت ها، بی آنکه چیزی خورده باشیم، روی جاده های پربرف راه می رفتیم. بعد در دهکده ای که هرگز نامش را نخواهم دانست، صبحانه خوردیم، در میدان دهکده چشمه ای بود و روی چشمه مجسمه ماری و کبوتری، آن چنان به هم پیچیده که به موجودی تفکیک ناپذیر بدل شده بود. به دیدن این مجسمه او خندید و گفت: - این یک نشانه است، مذکر و مؤنث در یک تصویر به وحدت رسیده اند. - من هیچ وقت به آن چه دیروز گفתי، فکر نکرده بودم، معذالک منطقی به نظر می رسد.

- خداوند او را نرو ماده آفرید، زیرا که شبیه او و تصویر او بود.<sup>۱</sup> چشمانش درخشش دیگری داشتند، خوشبخت بود و بیهوده می خندید. با آدم هایی که به ندرت از کنار ما رد می شدند صحبت می کرد، خواه روستائیان خاکستری پوشی که به مزارع می رفتند خواه کوهنوردان رنگین پوشی که آماده صعود بودند.

من ساکت بودم چون فرانسه خوب نمی دانستم ولی روحم از شادمانی او شاد بود. آنقدر خوشنود بود که همه وقتی با او حرف می زدند، می خندیدند. شاید قلبش رازی را بر او فاش کرده بود و او حالا می دانست که من دوستش دارم. هرچند که هنوز هم مثل یک دوست زمان کودکی رفتار می کردم. به او گفتم: - خوشحال به نظر می رسی.

- چون همیشه آرزو داشتم که با تو به اینجا می آمدم، در این کوهها با تو راه می رفتم و میوه های طلایی خورشید را می چیدم. «میوه های طلایی خورشید» مصرعی بود که مدت ها قبل نوشته شده بود و او

۱. این جمله روایت آزادی است از آیات نخست باب پنجم، سفر پیدایش عهد عتیق: اینست کتاب پیدایش آدم در روزی که خدا آدم را آفرید به شبیه خود او را ساخت «نرو ماده ایشان را آفرید و ایشان را برکت داد و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش ایشان»

فراموش نکرده بودم حتی اگر خود را شایسته این نمی دیدم که برای بدست آوردنش مبارزه کنم. عشقی دشوار بود با مرزهایی که نمی خواستم از آنها گذر کنم.

به یاد آن مکان در «سوریا» افتادم آن روز که او را فرستادم تا مدال گمشده ام را پیدا کند. می دانستم، بنده همان موقع می دانستم که او چه می خواهد به من بگوید و من نمی خواستم آن را بشنوم چون او یکی از پسرانی بود که روزی می رفت به جستجوی ماجراها یا پول یا رؤیاهایش. اما من حالا نیاز به یک عشق ناممکن داشتم. قلب من و جسم من هنوز باکریه بود و می بایست شاهزاده ای زیبارو به جستجوی من بیاید.

آن موقع من چیز زیادی از عشق نمی دانستم. وقتی او را در سخنرانش دیدم، و دعوتش را پذیرفتم گمان می کردم که زنی بالغ هستم و قادرم که بر قلب دختر نوجوانی که بسیار مبارزه کرده بود تا شاهزاده زیبارو را ملاقات کند، مسلط شوم. وقتی او از «کودکی» که در درون هر یک از ما به زندگی ادامه می دهد، سخن گفته بود دوباره صدای دختر جوان را شنیده بودم، شاهزاده خانمی را که می ترسید دوست ندارد و از دست بدهد.

چهار روز آژگار کوشیدم تا صدای قلبم را شنیده بگیرم ولی این صدا بلندتر و بلندتر شده بود و «دیگری» را کاملاً ناامید کرده بود. در پنهان ترین زوایای روح من هنوز زنده بودم و به رؤیاها باور داشتم. پیش از آن که بگذارم «دیگری» چیزی بگوید دعوت او را پذیرفته بودم و تصمیم گرفته بودم که خطر کنم.

و به همین دلیل بود - به دلیل آن ذره کوچکی که از من باقی مانده بود - که عشق دوباره به سراغم آمده بود، همه جا به دنبال من گشته بود تا پیدایم کند. عشق دوباره مرا ملاقات کرده بود علی رغم سدی از پیش دوری ها که «دیگری» در مقابلش کشیده بود، و علی رغم اطمینان به خود، به کتابها و کوچه ساکت ساراگوس.

من پنجره را گشوده بودم. و قلبم را گشوده بودم. خورشید با انوارش اتاق را غرق کرد و عشق با انوارش قلب مرا غرق کرد.

\* \* \*

ساعت ها، بی آنکه چیزی خورده باشیم، روی جاده های پر برف راه می رفتیم. بعد در دهکده ای که هرگز نامش را نخواهم دانست، صبحانه خوردیم، در میدان دهکده چشمه ای بود و روی چشمه مجسمه ماری و کبوتری، آن چنان به هم پیچیده که به موجودی تفکیک ناپذیر بدل شده بود. به دیدن این مجسمه او خندید و گفت:  
- این یک نشانه است، مذکر و مؤنث در یک تصویر به وحدت رسیده اند.  
- من هیچ وقت به آن چه دیروز گفתי، فکر نکرده بودم، معذالک منطقی به نظر می رسد.

- خداوند او را نرو ماده آفرید، زیرا که شبیه او و تصویر او بود.<sup>۱</sup>  
چشمانش درخشش دیگری داشتند، خوشبخت بود و بیهوده می خندید. با آدم هایی که به ندرت از کنار ما رد می شدند صحبت می کرد، خواه روستائیان خاکستری پوشی که به مزارع می رفتند خواه کوهنوردان رنگین پوشی که آماده صعود بودند.

من ساکت بودم چون فرانسه خوب نمی دانستم ولی روحم از شادمانی او شاد بود. آنقدر خوشنود بود که همه وقتی با او حرف می زدند، می خندیدند. شاید قلبش رازی را بر او فاش کرده بود و او حالا می دانست که من دوستش دارم. هرچند که هنوز هم مثل یک دوست زمان کودکی رفتار می کردم. به او گفتم:  
- خوشحال به نظر می رسی.

- چون همیشه آرزو داشتم که با تو به اینجا می آمدم، در این کوهها با تو راه می رفتم و میوه های طلایی خورشید را می چیدم.  
«میوه های طلایی خورشید» مصرعی بود که مدت ها قبل نوشته شده بود و او

۱. این جمله روایت آزادی است از آیات نخست باب پنجم. سفر پیدایش عهد عتیق: اینست کتاب پیدایش آدم در روزی که خدا آدم را آفرید به شبیه خود او را ساخت «نرو ماده ایشان را آفرید و ایشان را برکت داد و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش ایشان»

حالا به موقع آن را تکرار می‌کرد. گفتم:

— ولی دلیل دیگری هم برای شادمانی تو وجود دارد.

— چه دلیلی؟

— می‌دانی که من راضی هستم. این به لطف توست که من اینجا هستم و از این کوهها بالا می‌روم دور از کوه کتاب‌ها و دفترها. تو مرا خوشبخت می‌کنی و خوشبختی چیزی است که وقتی تقسیم می‌شود چند برابر می‌شود.

— تو تمرین شناخت «دیگری» را کرده‌ای؟

— بله. از کجا فهمیدی؟

— چون عوض شده‌ای و چون این تمرین را آدم همیشه به موقع می‌آموزد.

«دیگری» تمام روز مرا دنبال می‌کرد و سعی می‌کرد به من نزدیک شود. با این همه لحظه به لحظه صدایش ضعیف‌تر می‌شد و تصویرش رنگ باخته‌تر، به یاد آخر فیلم‌های «دراکولا» افتاده بودم وقتی که دراکولا به خاک و خاکستر بدل می‌شود. از مقابل ستون دیگری که یک مجسمه کوچک مریم مقدس و صلیب روی آن بود رد شدیم. از من پرسید:

— به چه فکر می‌کنی؟

— به خون‌آشام‌ها به موجودات شبانه‌ای که محبوس هستند و ناامیدانه در جستجوی همراهی هستند اما نمی‌توانند دوستش بدارند. برای همین است که افسانه‌ها می‌گویند که اگر تیری به قلب او بزنی، او کشته می‌شود چون قلبش بیدار می‌شود و نیروی عشق را آزاد می‌کند و از این طریق شر از بین می‌رود.

— هیچ وقت به این مطلب فکر نکرده بودم ولی کاملاً منطقی است.

من موفق شده بودم که تیر را فرو کنم و قلب رها شده از نفرین‌ها دوباره به همه چیز مسلط شده بود. «دیگری» جایی برای ماندن نداشت.

هزار بار دلم خواست که دستش را بگیرم و مرا بار این کار را نکرده. سر درگم شده بودم دلم می‌خواست به او بگویم که دوستش دارم ولی نمی‌دانستم چگونه این کار را بکنم.

خیلی حرف زدیم، از کوهها و رودخانه‌ها حرف زدیم. در جنگل راه را گم کردیم و یکساعت طول کشید تا راهمان را دوباره پیدا کنیم. ساندویچ و برف آب شده خوردیم. و هنگامی که خورشید به سمت غرب مایل شد تصمیم گرفتیم که به سن سون بازگردیم.

\* \* \*

دیوارهای سنگی صدای قدم‌های ما را منعکس می‌کرد.

بی‌اراده دستم بسوی آب مقدس رفت و صلیب کشیدم. آن‌چه را گفته بود به خاطر آوردم: آب نماد الهه است. او گفت:

— بیا به آنجا برویم.

در کلیسای خالی و تاریک که قدیمی در محراب آن به خاک سپرده شده بود، مدتی راه رفتیم. سن سون زاهدی بود که در اوایل هزاره دوم میلادی می‌زیست. دیوارهای کلیسا بارها تخریب شده و بازسازی شده بودند.

بعضی جاها اینطوری هستند ممکن است جنگ‌ها و کشتارها و بی‌تفاوتی‌های متعددی را شاهد باشند اما همواره مقدس می‌مانند. آنوقت یک دفعه یک نفر از آنجا می‌گذرد و احساس می‌کند که چیزی کم است و آن را می‌سازد.

متوجه یک مجسمه عیسی بر صلیب شدم که احساس ویژه‌ای به من می‌داد. کاملاً حس می‌کردم که مرا با نگاه دنبال می‌کند.

— اینجا توقف کن.

مقابل محراب نوتردام بودیم.

— به مجسمه نگاه کن.

حضرت مریم پسرش را در آغوش گرفته بود و انگشت کودک به آسمان اشاره می‌کرد. از احساسم با او صحبت کردم ولی او با اصرار گفت:

— بهتر نگاه کن.

همه جزئیات را بررسی کردم مجسمه‌ای بود از چوب با رنگ آمیزی طلایی، چین‌های لباس خیلی زیبا و کامل بود. پایه مجسمه را بررسی کردم. اما وقتی دوباره نگاه کردم متوجه انگشت کودک شدم و فهمیدم.

«هرچند در آغوش مریم بود ولی این او بود که مریم را نگهداشته بود. انگشت مسیح که بسوی آسمان بلند شده بود گویی مریم باکره را تا عرش الهی بالا می‌برد. بسوی جایگاه حضرت حق.»

او گفت:

— هنرمندی که ششصد سال پیش این مجسمه را ساخته می‌دانسته چه می‌کند. صدای پا روی سنگفرش بلند شد. زنی داخل شده بود که یک شمع مقابل محراب اصلی روشن کرد. تا مدتی که او دعا می‌کرد ساکت ماندیم.

در حالی که او محو تماشای مریم بود با خودم فکر کردم: «عشق هرگز به تدریج نمی‌آید». شب پیش دنیا برای من مفهومی داشت بی آنکه وجود او در آن لازم باشد و حالا من به او نیاز داشتم تا درخشش حقیقی اشیاء را دریابم.

پس از رفتن آن زن دوباره به صحبت پرداختم:

— هنرمند، «مادر اعظم» را می‌شناخته، الهه را و وجه رحمانیت خداوند را. تو پرستشی از من کردی که تا بحال نتوانسته‌ام پاسخ مناسبی به آن بدهم. تو از من پرسیدی: «اینها را از کجا آموخته‌ای؟»

بله من از او پرسیده بودم و او هم پاسخ داده بود ولی سکوت کردم. او ادامه داد: — با این هنرمند بود که من آموختم، من عشق بالاترین آسمان‌ها را پذیرفتم و خود را به هدایت تسلیم کردم. تو باید نامه‌ای را که در آن از ورودم به صومعه صحبت کرده بودم به خاطر داشته باشی. بعداً برایت تعریف نکردم ولی حقیقت اینست که من وارد صومعه شده‌ام.

به صحبت‌های قبل از سخنرانی فکر کردم. قلبم به سرعت می‌زد. سعی کردم نگاهم را به مریم مقدس بدوزم. او به من لبخند می‌زد.

«ممکن نیست. اگر هم وارد صومعه شده، از آن بیرون آمده است. نه خواهش

می‌کنم به من بگو که از صومعه خارج شده‌ای!» به حرف‌هایش ادامه داد:

— من جوانی را با شور و شدت زندگی کردم بدون آنکه به اندیشه‌هایم پردازم. آدم‌های دیگر و مکان‌های دیگری را شناختم. خدا را در چهار گوشه جهان جستجو کردم. زنان دیگری را دوست داشتم و برای مردان زیادی در شغل‌های متفاوت کار کردم.

دوباره قلبم فشرده شد. «باید مواظب باشم که دیگری برنگردد» در حالی که به لبخند مریم خیره شده بودم با خودم حرف می‌زدم.

— رازهای زندگی مرا مجذوب می‌کردند و می‌خواستم آن را بهتر درک کنم. هر جا که گمان می‌کردم پاسخی به پرسش‌هایم خواهم یافت، رفتم. به هند، به مصر و با اساتید مراقبه و ساحران آشنا شدم. با کیمیاگران و کشیشان زندگی کردم و دریافتم آن‌چه را که نیاز به کشف آن داشتم: «حقیقت» همیشه در جاییست که ایمان هست.

دوباره داخل کلیسا را نگاه کردم، در اطراف من سنگ‌های فرسوده که بارها به زمین غلطیده و دوباره در جای خود قرار داده شده بودند به چشم می‌خورد. چه چیز انسان را واهی داشت که با تلاش بسیار معبدی را دوباره بسازد، معبدی در مکانی این چنین دور از دسترس و گم‌شده در کوهستان‌های بلند؟ ایمان.

— بودایی‌ها حق داشتند، هندوها هم و سرخپوستان آمریکا، مسلمانان و کلیمی‌ها همه حق داشتند. هر بار که انسان با خلوص نیت در راه ایمان گام بردارد قادر است به خداوند پیوندد و معجزه‌ها بیافریند. اما دانستن این مطلب به هیچ دردی نمی‌خورد. باید انتخاب کرد. من کلیسای کاتولیک را انتخاب کردم چون در دامن آن پرورانده شده بودم و کودکی من از اسرار آن آکنده بود. اگر یهودی به دنیا می‌آمدم دین یهود را برمی‌گزیدم. خدا همین‌طور است، هرچند که هزار نام دارد باید یکی را انتخاب کنیم و او را به آن نام بخوانیم.

دوباره صدای پاهایی در کلیسا به گوش رسید. مردی نزدیک شد و ما را تماشا کرد. بعد بسوی محراب اصلی رفت و شمعدان‌ها را برداشت. حتماً یکی از مسئولان

کلیسا بود. وقتی مرد دور شد، او گفت:

— من امشب یک قرار ملاقات دارم.

— خواهش می‌کنم آن‌چه را می‌گفتی ادامه بده موضوع را عوض نکن.

— من وارد یک صومعه در نزدیکی اینجا شدم. مدت چهار سال تا جایی که می‌توانستم مطالعه کردم. در این مدت با افراد روشن‌بین، و با کسانی که اقتدارهای ماوراءالطبیعی داشتند آشنا شدم به جریان‌های مذهبی که می‌کوشیدند تا درهایی را که مدت‌ها بسته مانده بود بگشایند. کشف کردم که خداوند لولوخورخوره‌ای که کودکی مرا از ترس می‌تاباشت، نیست. و این که راهی برای بازگشت به معصومیت ازلی در مسیحیت وجود داشت.

با کمی تمسخر گفتم:

— یعنی اینکه پس از دوهزار سال فهمیده‌اند که باید اجازه دهند مسیح هم عضو کلیسا باشد؟

— تو شوخی می‌کنی، ولی دقیقاً همین‌طور است. یکی از بزرگترهای صومعه چیزهای زیادی به من آموخت. او به من آموخت که باید آتش وحی را پذیرفت و هم چنین روح القدس را.

هرچه بیشتر حرف می‌زد قلب من بیشتر فشرده می‌شد. مریم مقدس هنوز لبخند می‌زد و عیسی کوچک چهره شادمانی داشت. من هم یک موقع این حرف‌ها را باور داشتم ولی حالا با بالا رفتن سن و سال و این احساس که آدم منطقی‌تری شده‌ام به تدریج از مذهب دور شده بودم. فکر کردم چقدر دوست دارم ایمان کودکی خود را بازیابم، ایمانی که سالیان سال مرا همراهی کرده بود و باعث شده بود که به فرشتگان و به معجزات باور داشته باشم. ولی صرفاً با اراده محال بود که به آسمان بازگشت کرد. او ادامه داد:

— استاد من می‌گفت: «اگر ایمان داشته باشید بالاخره می‌فهمید.» من شروع کردم به تنهایی در حجره‌ام حرف زدن. دعا کردم تا روح القدس خود را بر من آشکار کند و آن‌چه را لازم است بدانم به من بیاموزد. کم‌کم کشف کردم که وقتی تنها حرف

می‌زنم، صدایی دانا به جای من حرف می‌زند.

میان حرفش دویدم:

— من هم همین‌طور.

منتظر شد فکر کرد که ادامه می‌دهم ولی من نمی‌توانستم. گفتم:

— منتظرم، ادامه بده.

زبانم از کار افتاده بود. سخنانش عالی بودند و من نمی‌توانستم با کلمات مشابهی

حرفم را بزنم. گویی اندیشه‌هایم را حدس زد. گفتم:

— «دیگری» می‌خواهد بازگردد. و «دیگری» همیشه از این که حرف‌های احمقانه

بزنند می‌ترسد.

— بله.

سعی کردم بر ترسم فائق شوم. «خیلی وقت‌ها وقتی با کسی بحث می‌کنم و درباره موضوعی به هیجان می‌آیم، حرف‌هایی می‌زنم که هیچ‌وقت قبلاً به آنها نیاندیشیده‌ام. بنظرم می‌رسد که آگاهی برتری که از آن من نیست و خیلی بیش از من درباره زندگی می‌داند، دست به کار می‌شود. البته این نادر است. معمولاً در هر گفتگویی ترجیح می‌دهم شنونده باشم. فکر می‌کنم چیز تازه‌ای می‌آموزم ولی عاقبت همه چیز را فراموش می‌کنم.»

— ما بزرگترین و مهم‌ترین علت شگفتی خودمان هستیم. اگر به اندازه دانه خردلی ایمان داشته باشیم کوه‌ها را جابجا خواهیم کرد. این آن چیز است که آموخته‌ام و حالا وقتی حرف می‌زنم با تعجب و احترام به سخنان خودم گوش می‌دهم. حواریون ماهیگیرانی بی‌سواد بودند و چیزی نمی‌دانستند، اما آتشی را که از آسمان می‌آمد پذیرفتند. آنها از نادانی خویش شرم نکردند، آنها به روح القدس ایمان داشتند. این فیض به آنان که بخواهند آن را دریافت کنند، داده خواهد شد. فقط کافیست ایمان داشته باشی، پذیری و از ارتکاب اشتباه نترسی.

مریم مقدس رو بروی من لبخند می‌زد. او دلایل زیادی برای گریستن داشت با

این همه لبخند می زد، گفتم به صحبت قبلی ات ادامه بده:

— بله، درست همین است، دریافت فیض، آنوقت فیض آشکار می شود.

— اینطور نمی شود.

— تو منظور مرا نمی فهمی؟

— چرا، می فهمم. ولی من هم مثل همه هستم، من می ترسم، من فکر می کنم که

برای تو می شود یا برای شخص دیگر امکان دارد ولی هرگز برای من نمی شود.

— یک روز، عوض می شود. وقتی بفهمی که همه ما به این کودک که اینجا مقابل

ماست، کودکی که دارد به ما نگاه می کند، شبیه هستیم، آنوقت می شود.<sup>۱</sup>

— بله ولی تا آن موقع فکر می کنیم که به نور نزدیک شده ایم ولی نمی توانیم

شعله خود را روشن کنیم.

به من پاسخ نداد. گفتم:

— تو داستان صومعه را تمام نکردی.

— من هنوز هم در صومعه هستم.

پیش از آنکه واکنشی نشان بدهم، برخاستم و به سمت قسمت همسرایان کلیسا

رفت.

من از جایم تکان نخوردم. در سرم همه چیز می چرخید. نمی فهمیدم چه اتفاقی

دارد می افتد. او هنوز در صومعه بود!

بهتر بود فکر نکنم. سد شکسته بود، عشق روح مرا فرا گرفته بود و من دیگر بر

هیچ چیز مسلط نبودم. فقط یک راه وجود داشت و آن هم «دیگری» بود. «دیگری»

خشن بود، چون ضعیف بود، سرد بود چون می ترسید ولی من نمی خواستم که او

بازگردد. نمی خواستم دوباره زندگی را از دریچه چشمان «دیگری» ببینم.

صدایی جریان اندیشه هایم را قطع کرد، صدایی زیر و طولانی مثل صدای یک

۱. فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می کرد

خواجہ شیراز

نی لبیک عظیم. قلبم از جا جست.

صدایی دیگر و باز هم یکی دیگر، پشت سرم نگاه کردم: پلکانی چوبی به بالکنی

زمخت می رسید که با زیبایی سنگ ها هیچ هماهنگ نبود. روی این بالکن، ارگی

قدیمی قرار داشت. او آنجا بود. چهره اش را نمی دیدم چون خیلی تاریک بود ولی

می دانستم که آنجا است.

از جا برخاستم ولی صدایش که سرشار از هیجان بود مرا متوقف کرد. فریاد زد:

— پیلارا! همان جا که هستی بمان.

اطاعت کردم. ادامه داد:

— یا مادر اعظم به من الهام بده، تا موسیقی خطبه امروز من باشد.

بعد شروع کرد به نواختن «آو ماریا». ساعت حدود شش بعد از ظهر بود، هنگام

عبادت شامگاهی، هنگامی که نور و ظلمت درهم می آمیزد. صدای ارگ در کلیسای

خالی پیچیده بود و با مجسمه ها و سنگ های لبریز از تاریخ و ایمان درهم

می آمیخت. چشمهایم را بستم و گذاشتم تا موسیقی به درونم نفوذ کند و روحم را از

ترس ها و تقصیرات پاک کند و به خاطرم آورد که از آن چه گمان می کنم بهترم و از آن

چه تصور می کنم، نیرومندترم.

احساس نیاز شدیدی به دعا کردن داشتم و از زمانی که از راه ایمان دور شده بودم

این نخستین بار بود که چنین نیازی را احساس می کردم. درست است که هنوز روی

نیمکت نشسته بودم ولی روحم زانو زده بود در مقابل «نوتردام» بانویی که مقابل من

قرار داشت بانویی که گفته بود: «آری» هنگامی که می توانست بگوید: «نه» و اگر «نه»

گفته بود، فرشته بسوی دیگری رفته بود و خداوند این را گناه محسوب نمی کرد،

چون خداوند عمیقاً از ضعف بندگان آگاه است. اما او گفته بود:

«تا اراده تو واقع شود»

با اینکه می دانست با کلمات آن فرشته، همه رنج و درد سرنوشت را پذیرا

می شود، و چشمان دل او دیده بود که فرزند عزیزش از خانه خواهد رفت و مردمان

او را پیروی خواهند کرد و بعدها او را انکار خواهند نمود،

«تا اراده تو واقع شود»

حال آنکه در مقدس ترین لحظات زندگی یک زن یعنی به هنگام زایمان در طویله و در کنار حیوانات بود چون کتاب مقدس چنین خواسته بود،

«تا اراده تو واقع شود»

هنگامیکه با اضطراب در کوچه‌ها به جستجوی فرزندش بود و او را در هیکل یافت و او به مادرش گفت که نباید مانعش شود زیرا که وظایف و تکالیف دیگری را باید به انجام برساند،

«تا اراده تو واقع شود»

در حالی که می دانست که همواره باید در جستجوی او باشد، قلبش از شمشیر درد دریده شده و همواره ترسان برای زندگی او بود زیرا می دانست که تعقیب شده و تهدید خواهد شد،

«تا اراده تو واقع شود»

در حالی که وقتی او را در میان جمعیت یافت نتوانست به او نزدیک شود،

«تا اراده تو واقع شود»

در حالی که وقتی از کسی خواست تا به او بگوید که مادرش اینجاست، پسرش پیغام داد: «مادر و برادران من اینجا هستند که اینجا با من هستند»،

«تا اراده تو واقع شود»

زمانی که همه در لحظه نهایی گریختند و او تنها با زنی دیگر و یکی از آنان باقی ماند تا در پای صلیب خنده‌های دشمنان و بی‌غیرتی دوستانش را شاهد باشد،

«تا اراده تو واقع شود»

خداوند، اراده تو متحقق گردد. زیرا تو ضعف‌های بندگان را می‌شناسی و بر هرکس باری می‌نهی که بتواند حمل کند. خدایا عشق مرا درک کن، زیرا تنها چیزیست که واقعاً به من تعلق دارد، تنها چیزی که خواهم توانست به زندگی دیگر ببرم. خدایا، چنان کن که او شجاع و پاک بماند، زنده باشد و علیرغم ورطه‌ها و دام‌های جهان، پایدار بماند.

صدای ارگ خاموش شد، و خورشید پشت کوه‌ها پنهان گشت، گویی هر دو آنها را دستی واحد هدایت می‌کرد. دعای او مستجاب شده بود، موسیقی خطابه او شده بود. چشم‌هایم را باز کردم، کلیسا در تاریکی فرو رفته بود تنها شمعی یگانه چهرهٔ مریم مقدس را روشن می‌کرد.

صدای گام‌هایش را شنیدم که به من نزدیک می‌شد. نور این شمع یگانه اشک‌ها و لبخند مرا روشن می‌کرد. لبخندی که اگر به زیبایی لبخند مریم نبود، نشان می‌داد که قلب من زنده است.

او به من نگاه می‌کرد و من به او. دستش را گرفتم و احساس کردم که قلبش سریع‌تر می‌زند تقریباً صدای آن را می‌شنیدم چون دوباره ساکت بودیم. روح من آرام بود و قلب من در صلح.

دستش را گرفتم و او مرا در آغوش گرفت. آنجا پای مجسمهٔ مریم مدتی که نمی‌دانم چقدر بود ایستادیم، زمان از حرکت بازایستاده بود.

او به ما می‌نگریست. زنی روستایی جوانی که به سرنوشت خود پاسخ مثبت داده بود. زنی که پذیرفته بود تا پیامبر خدا را در بطن خود پرورش دهد و در قلب خود عشق به الهه را پیرو راند. او می‌توانست بفهمد.

چیزی نمی‌خواستم. همین لحظاتی که در کلیسا گذرانده بودم همهٔ سفر را توجیه می‌کرد. همین چهار روزی که با او گذرانده بودم تمام آن سال را که هیچ چیز قابل توجهی در آن رخ نداده بود توجیه می‌کرد.

برای همین هم چیزی نمی‌خواستم، باهم از کلیسا خارج شدیم، دست در دست و به خانه برگشتیم. همه چیز در سرم می‌چرخید: صومعه، مادر اعظم و قرار ملاقات او در آن شب.

آنوقت متوجه شدم که من هم مثل او می‌خواستم روح خود را به همان سرنوشت گره بزنم ولی صومعه‌ای در فرانسه و ساراگوس بین ما قرار داشتند. قلبم قشرده شد. به خانه‌های قرون وسطایی نظر انداختم و به چاه آب شب پیش. و به خاطر آوردم سکوت را و حال غم‌انگیز آن زن «دیگری» را که در آنشب بودم،

«خدایا من در مسیر یافتن ایمانم هستم. مرا در میان داستانی این چنین تنها رها مکن... این را خواستم و ترس را از خود دور کردم.»

\* \* \*

او کمی خوابید و من باز هم بیدار ماندم و به تاریکی پشت پنجره نگاه کردم. بعد برخاستیم با خانواده‌ای که میزبان ما بودند شام خوردیم، آنان سرمیز غذا حرف نمی‌زدند. بعد او کلید خانه را خواست و گفت که شب دیر برمی‌گردیم. زن گفت: — جوان‌ها نیاز به تفریح دارند و باید از تعطیلاتشان حداکثر استفاده را بکنند.

\* \* \*

وقتی سوار اتومبیل می‌شدیم به او گفتم:

— باید سؤالی از تو بکنم. سعی می‌کنم از آن اجتناب کنم ولی نمی‌توانم.

— صومعه؟

— بله، دقیقاً. من نمی‌فهمم.

بعد با خودم فکر کردم که فهمیدن یا نفهمیدن دیگر اهمیتی ندارد. او جواب داد:

— من همیشه ترا دوست داشته‌ام. زن‌های دیگری در زندگی من بوده‌اند ولی من

همیشه ترا دوست داشته‌ام. مدال را با خودم نگهداشته بودم و فکر می‌کردم که روزی

آن را به تو پس خواهم داد و شهادت گفتن این جمله را پیدا می‌کنم: «دوستت دارم».

همه راه‌های جهان مرا به نزد تو می‌آورد. به تو نامه می‌نوشتم و وقتی نامه‌هایت را

می‌گشودم می‌ترسیدم چون در یکی از آنها نوشته بودی که با مردی برخورد کرده‌ای

که شاید همسر تو می‌شد. بعد از آن ندای زندگی معنوی را شنیدم. یا بهتر است

بگویم آنوقت این ندا را پذیرفتم چون من هم مثل تو از کودکی این ندا را می‌شنیدم.

فهمیدم که خداوند اهمیت زیادی در زندگی من دارد و نمی‌توانم بدون دنبال کردن

مأموریتیم احساس سعادت کنم. چهره مسیح چهره همه مستمندانی بود که در دنیا می‌دیدم، و نمی‌توانستم آن را نبینم.

او ساکت شد، ترجیح دادم اصرار نکنم. بیست دقیقه بعد او اتومبیل را متوقف کرد و ما پیاده شدیم. گفت:

— اینجا «لوردها» است. تو باید اینجا را در تابستان ببینی.

آن‌چه می‌دیدم کوچه‌هایی خلوت بود، مغازه‌هایی بسته، هتل‌هایی تعطیل با یک نرده آهنی مقابل درها.

با هیجان گفت:

— تابستان‌ها شش میلیون نفر به اینجا می‌آیند.

— به نظر من بیشتر به شب یک شهر شبیه است.

از روی یک پل رد شدیم مقابل ما در فلزی عظیمی قرار داشت که فرشته‌ها بالای

آن بودند یکی از لنگه‌های در باز بود. ما داخل شدیم. به او گفتم:

— حرفت را ادامه بده.

قبلاً تصمیم گرفته بودم که اصرار نکنم ولی ادامه دادم:

— درباره چهره مسیح با من حرف بزن.

احساس کردم که نمی‌خواهد به این گفتگو ادامه دهد. شاید زمان و مکان مناسبی

برای این حرف‌ها نبود. ولی حالا که شروع کرده بود باید تا انتها پیش می‌رفت.

در کنار راهی که چمن‌های پوشیده از برف در دو طرف آن به چشم می‌خورد، راه

رفتیم. در انتهای جاده، کلیسای بلندی به چشم می‌خورد. باز هم گفتم:

— ادامه بده.

— تو می‌دانی. من وارد صومعه شدم. سال اول از خدا خواستم که عشق من به تو

را تبدیل به عشق من نسبت به همه انسان‌ها گرداند. در طول سال دوم احساس کردم

که خداوند خواسته‌ام را اجابت کرده است. سال سوم، تأسف هنوز خیلی در من

شدید بود ولی کاملاً مطمئن بودم که عشقم بتدریج بسوی نوع دوستی، دعا و کمک

به مستمندان تغییر شکل خواهد داد.

— پس چرا خواستی که مرا دوباره ببینی؟ چرا دوباره این آتش را در من برافروختی؟ چرا از تمرین «دیگری» حرف زدی و مرا متوجه فلاکت زندگیم کردی؟ کلمات بی ترتیب جاری می شدند و صدای من می لرزید. لحظه به لحظه او را به صومعه نزدیک تر و از خودم دور تر می دیدم.

— چرا باز گشتی؟ چرا اینها را امروز برایم تعریف می کنی؟ وقتی می بینی که دارم تسلیم عشق تو می شوم.

در جواب دادن تأخیر کرد:

— به نظرت احمقانه می آید.

— به نظرم هیچ چیز نمی آید. دیگر از اینکه احمق به نظر برسم نمی ترسم. تو این را به من آموخته ای.

— دو ماه پیش، استاد من و رئیس من از من خواست که او را تا خانه زنی همراهی کنم، آن زن به هنگام مرگ هرچه داشت به صومعه بخشیده بود. او ساکن سن سون بود و ما می بایست از اموال او صورت برداری کنیم.

قدم به قدم به کلیسا نزدیک می شدیم. حسی قلبی به من می گفت که به محض رسیدن گفتگوی ما قطع خواهد شد. گفتم:

— ساکت نشو. من حق دارم که توضیح بخواهم.

— لحظه ای را که وارد آن خانه شدیم خوب به خاطر دارم. پنجره ها بسوی قلّه های پیرنه باز می شد و نور خورشید که درخشش برف آن را تشدید می کرد، همه چیز را روشن کرده بود. من شروع به فهرست برداری کردم ولی چند دقیقه بعد متوقف شدم. متوجه شدم که آن خانم سلیقه ای دقیقاً مشابه من داشته است. او صفحه هایی داشت که من ممکن بود بخرم، با ملودی هایی که دوست داشتم موقع نگاه کردن به آن منظره گوش کنم. کتابخانه اش از کتاب هایی که یا خوانده بودم و یا دلم می خواست حتماً بخوانم، پر بودند. میله ها و تابلوها را نگاه کردم، و اشیاء کوچکی را که اینجا و آنجا

دیده می شد؛ انگار خودم آنها را انتخاب کرده بودم.

از آن روز به بعد فقط به این خانه فکر می کردم. هر وقت که برای دعا به نمازخانه می رفتم به خودم می گفتم که چشم پوشی من از دنیا کامل نبوده است. خودم را با تو در آن خانه مجسم می کردم یا خانه ای شبیه آن که باهم به موسیقی گوش می دهیم و برف های روی کوه را نگاه می کنیم در حالی که آتشی در بخاری دیواری افروخته است. بچه هایمان را در حال دویدن در خانه و بازی در مزارع اطراف سن سون می دیدم.

بدون آنکه آن خانه را دیده باشم می دانستم که دقیقاً چگونه است و دلم می خواست که او دیگر حرف نزند تا من بتوانم خودم بقیه را مجسم کنم. اما او ادامه داد.

— «هفته پیش دیگر تأثر روحم را تحمل نکردم و نزد پدر روحانی رفتم. داستان عشقم را برایش تعریف کردم و آن چه را که موقع تنظیم صورت اشیاء آن خانه احساس کرده بودم.

باران لطیفی باریدن گرفت. من سرم را خم کردم و کتم را محکم بستم. دلم نمی خواست، می ترسیدم بقیه حرف هایش را بشنوم.

— استاد به من گفت که «راه های خدمت به حق گوناگون است و اگر شما فکر می کنید که سرنوشت شما اینست به دنبالش بروید. تنها کسی که خوشبخت است می تواند خوشبختی را در اطراف خود بوجود آورد». من به او گفتم: نمی دانم آیا سرنوشت من اینست یا نه. وقتی که وارد صومعه شدم صلح درونی ام را یافتم. او به من گفت که به آنجا بازگردم. و همه تردیدهایم را مرتفع کنم. آنوقت یا در بیرون بمانم و یا به صومعه بازگردم. او گفت: «هرجا هستید باید با تمام وجود آنجا باشید، هرجا که انتخاب می کنید. یک کشور تقسیم شده در مقابل حمله های دشمن مقاومت نخواهد کرد. و یک انسان تقسیم شده نمی تواند بطور شایسته با زندگی برخورد کند.» دستش را داخل جیبش کرد و چیزی از آن بیرون آورد. یک کلید بود.

— پدر روحانی این کلید را به من قرض داد. و به من توصیه کرد که قبل از فروش

اشیاء مدتی صبر کنم. می دانم که او می خواهد من با تو به آنجا بروم. او این سخنرانی را در مادرید برای من ترتیب داد، برای اینکه ما بتوانیم دوباره همدیگر را ملاقات کنیم.»

کلید را که در دستش بود نگاه کردم و فقط لبخند زدم. در درونی ترین بخش وجودم معذالک، زنگ‌ها به صدا درآمده بودند و آسمان باز می شد. او خداوند را به گونه ای دیگر خدمت خواهد کرد، در کنار من، و من به خاطر این موضوع حاضر بودم مبارزه کنم.

گفت:

— این کلید را بگیر.

دستم را دراز کردم کلید را گرفتم و توی جیبم گذاشتم.

\* \* \*

حالا دیگر به کلیسا رسیده بودیم. قبل از اینکه چیزی بگویم یکنفر او را دید و به استقبالش آمد. باران شدید شده بود و من نمی دانستم چه مدت آنجا خواهیم ماند. در هر لحظه به این موضوع فکر می کردم که لباس کافی ندارم و نمی توانم خیس بمانم.

سعی کردم روی این موضوع متمرکز شوم دلم نمی خواست به خانه فکر کنم و به چیزهایی که بین زمین و آسمان به هیچ چیز بند نبود و منتظر دست تقدیر بود بیاندیشم.

او مرا صدا کرد و به چند نفر معرفی کرد. آنها پرسیدند که ما کجا ساکن هستیم و وقتی او گفت که در سن سَوَن هستیم یکی از آنها گفت که زاهدی قدیس در آنجا به خاک سپرده شده است. به نظر می رسید که او آن چاه آب را کشف کرده و اول قصد داشته که آن محل را برای پناه دادن به زاهدان و مردان روحانی که می خواستند زندگی شهری را رها کنند و در جستجوی خداوند به کوه پناه ببرند، وقف کند، یک نفر دیگر

گفت:

— آنها هنوز آنجا هستند.

نمی دانستم این داستان صحت دارد یا نه و آیا واقعاً کسانی «هنوز آنجا بودند» و آنها چه کسانی بودند.

کسان دیگری کم کم از راه رسیدند، همه افراد گروه بسوی غار به راه افتادند؛ مرد مسنی سعی کرد چیزی به زبان فرانسه به من بگوید ولی وقتی دید خیلی به زحمت حرفش را می فهمم به زبان اسپانیولی گفت:

— شما با یک موجود خارق العاده طرف هستید. مردی که معجزه می کند. من پاسخی ندادم ولی به آن شب در «پیل باثو» فکر کردم وقتی که مردی دنبال او آمده بود. برایم نگفته بود که کجا رفته و این مطلب برای من اهمیتی هم نداشت. اندیشه های من روی خانه ای متمرکز بود که دقیقاً می دانستم چه شکلی است و چه کتاب ها، چه صفحه ها، چه منظره و چه دکوراسیونی دارد.

جایی در این دنیا، خانه ای منتظر ورود ما بود، دیر یا زود. خانه ای که من در آن به انتظار بازگشت دختر کوچک یا پسر بچه ای از مدرسه می نشستم، بچه ای که با خود شادی و بی نظمی را به خانه خواهد آورد.

همه در سکوت و زیر باران راه می سپردند. تا اینکه به مکان مشاهدات رسیدیم. دقیقاً همانطور بود که من تصور می کردم: غار، مجسمه نوتردام و یک چشمه، که شیشه ای آن را می پوشانید. در محلی که معجزه اتفاق افتاده بود، چند زائر دعا می خواندند، چند نفر دیگر در داخل غار نشسته بودند ساکت، با چشمان بسته. رودخانه ای مقابل غار جاری بود و صدای جریان آب مرا آرام می کرد. به دیدن مجسمه دعای کوتاهی کردم، از مریم باکره خواستم تا به من کمک کند، چون دل من دیگر نمی خواست بیش از این رنج بکشد.

از او خواستم که اگر رنج و دردی باید فرا رسد هرچه زودتر بیاید چون زندگی در پیش روی من بود و می بایست بهترین استفاده را از آن می کردم. اگر او می بایست انتخاب کند هرچه زودتر انتخاب می کرد بهتر بود، من منتظر می ماندم یا فراموشش

می‌کردم. انتظار سخت است، فراموش کردن هم سخت است، ولی از همه بدتر اینست که ندانی چه تصمیمی باید بگیری.  
در اعماق قلبم، احساس کردم که حضرت مریم آن‌چه را از او خواستم شنید.

---

چهارشنبه ۸ دسامبر ۱۹۹۳

---

وقتی ساعت کلیسای بزرگ زنگ نیمه شب را زد، گروه ما به جمعیت قابل  
ملاحظه‌ای تبدیل شده بود. حدوداً صد نفر بودیم که بین ما عده‌ای کشیش و افراد  
مذهبی بودند. همه بی حرکت ایستاده و به مجسمهٔ مریم نگاه می‌کردند.  
یک نفر که کنار من ایستاده بود وقتی زنگ کلیسا خاموش شد گفت:  
— «بانوی ما لقاح مقدس»، درود بر شما.

بقیه جواب دادند.

— سلام و درود بر شما.

سپس همه باهم دست زدند، یک مأمور پلیس نزدیک شد و از ما خواست که  
سرو صدا نکنیم چون مزاحم سایر زواری می‌شدیم.

یکی از اعضای گروه گفت:

— ما از راه دور آمده‌ایم.

پاسبان در حالی که مؤمنینی را که زیر باران دعا می‌کردند نشان می‌داد گفت:

— آنها هم از راه دور آمده‌اند. ولی در سکوت دعا کنند.

دلم می‌خواست این پاسبان می‌توانست گردهم‌آیی را تمام کند. دلم می‌خواست  
با او تنها باشم دور از آنجا و دست‌هایش را در دست‌هایم بگیرم و به او بگویم که چه  
احساسی دارم. ما نیاز داشتیم که دربارهٔ خانه باهم حرف بزنیم، نقشه بکشیم و از  
عشق بگوئیم. من احتیاج داشتم که او را از عشق خودم مطمئن کنم، محبت‌م را ابراز  
کنم و به او بگویم که می‌تواند رؤیاهایش را در کنار من متحقق کند و من به او کمک  
خواهم کرد.

پاسبان دور شد و یکی از کشیش‌ها شروع کرد به تسبیح انداختن و به صدای خفه‌ای دعا خواندن وقتی به قسمت آخر دعا رسیدیم همه سکوت کردند و چشمهایشان را بستند. از او پرسیدم:

— اینها چه کسانی هستند؟

— «کار یسماتیک»<sup>۱</sup> ها.

من قبلاً این کلمه را شنیده بودم بدون اینکه معنای دقیق آن را بدانم. متوجه شد و توضیح داد:

— اینها کسانی هستند که آتش روح القدس را پذیرا می‌شوند. آتشی را که عیسی بجا گذارده و عده کمی شعله خویش را با آن می‌افروزند. آنها به حقیقت نخستین مسیحیت، نزدیکتر هستند به زمانی که همه می‌توانستند معجزه کنند. اینها افرادی هستند که بانوی «ملیس به خورشید» آنها را هدایت می‌کند و با چشم به مریم اشاره کرد.

همه گروه شروع به آواز خواندن با صدای آهسته کردند مثل همسرایانی که دستی پنهان هماهنگشان کرده باشد. او به من گفت:

— تو سردت است، می‌لرزی. مجبور نیستی شرکت کنی.

— تو می‌مانی؟

— بله. این زندگی من است.

— پس من هم شرکت می‌کنم. اگر دنیای تو این است من باید بیاموزم که بخشی از آن باشم.

هرچند ترجیح می‌دادم که دور از آنجا باشم.

اعضای گروه آواز می‌خواندند. چشمانم را بستم و سعی کردم کلمات را دنبال کنم، هرچند که زبان فرانسه را خوب نمی‌دانستم. کلمات را بی‌آنکه معنایشان را دانم، تکرار می‌کردم، به آوای آن گوش می‌دادم، این به من کمک کرد تا زمان سریع‌تر

بگذرد. بزودی همه چیز تمام می‌شد و ما می‌توانستیم به سن سون برگردیم ما دوتا، تنها.

بصورت اتوماتیک با آنها می‌خواندم. کم‌کم متوجه شدم که موسیقی مرا فرا می‌گیرد، گویی حیاتی مستقل داشت و قادر بود مرا مسحور کند. احساس سرما متوقف شد و دیگر نه به باران می‌اندیشیدم و نه به اینکه لباس دیگری ندارم. موسیقی حالم را خوب می‌کرد و به روحم نشاط می‌داد و مرا به جایی می‌برد که خدا نزدیک‌تر بود و کمکم می‌کرد.

وقتی داشتم خودم را کاملاً رها می‌کردم، موسیقی قطع شد.

چشمانم را باز کردم یکی از راهبان با یکی از کشیش‌های گروه حرف می‌زد پس از گفتگویی آهسته و کوتاه از ما دور شد.

کشیش به طرف ما آمد و گفت:

— برویم طرف دیگر رودخانه خطبه‌هایمان را بخوانیم.

در سکوت بسوی مکان مورد نظر رفتیم از روی پلی که تقریباً روبروی غار بود گذشتیم و بسوی دیگر رودخانه رسیدیم. مکان زیباتر بود، درختان متعدد، چمن‌زار زیبا و رودخانه. از آنجا مجسمه دیده می‌شد و ما می‌توانستیم به صدای بلند بخوانیم. احساس ناخوشایند ایجاد مزاحمت برای دعای دیگران را نداشتیم. همه شروع کردند به صدای بلند خواندن چهره‌ها را بسوی آسمان بلند کردند و لبخند زدند در حالی که قطره‌های باران بر گونه‌هایشان می‌لغزیدند. کسی دست‌هایش را بلند کرد و بعد همه دست به آسمان برداشتند و با ریتم موسیقی به این سو و آن سو خم می‌شدند.

سعی می‌کردم خود را رها کنم و در عین حال می‌خواستم ببینم که آنها چه می‌کنند. کشیشی در کنار من به زبان اسپانیولی می‌خواند، کوشیدم تا کلماتش را تکرار کنم. مناجاتی بود خطاب به روح القدس و مریم مقدس برای اینکه حضور و اقتدارشان را بر حاضرین نثار کنند.

کشیش دیگری گفت:

— موهبت سخن گفتن به زبان‌های دیگر را بر ما عطا کن.

و بعد این جمله را به زبان اسپانیولی، ایتالیایی و فرانسه تکرار کرد.

بعد نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. هرکس به زبانی ناشناس شروع کرد به سخن گفتن. بیشتر به همه‌ش شبیه بود تا زبان و کلمات گویی مستقیماً از جانب روح می‌آمدند و هیچ معنایی نداشتند. به یاد گفتگویمان در کلیسا افتادم وقتی که از وحی سخن گفته بود و این که همه دانش در گوش فرا دادن به روح خلاصه می‌شود.

فکر کردم شاید این زبان فرشتگان باشد، سعی کردم از آنها تقلید کنم ولی به نظرم مضحک بود.

همه به مریم مقدس در آنسوی ساحل نگاه می‌کردند، و به نظر می‌رسید که در حال خلسه هستند. با نگاه دنبال او گشتم و دیدم که با کمی فاصله از من ایستاده است و دست‌هایش را بسوی آسمان بلند کرده و کلمات را بشکل سریع و شتابان به زبان می‌آورد، گویی با حضرت مریم صحبت می‌کرد. لبخند می‌زد، تأیید می‌کرد و گاهی شگفت‌زده می‌نمود. با خودم فکر کردم: «این دنیای اوست».

همه اینها داشت مرا به وحشت می‌انداخت. مردی که می‌خواستم در کنارش زندگی کنم باور داشت که خداوند تجلی زنانه هم دارد، او به خلسه می‌رفت و به زبان‌های غیر قابل درک حرف می‌زد و به نظر می‌آمد که به فرشتگان نزدیک است. خانه‌ای در کوهستان کمتر واقعی به نظر می‌رسید، انگار به دنیایی تعلق داشت که او قبلاً آنرا ترک کرده بود.

روزهایی که بر من گذشته بودند، از کنفرانس مادرید به بعد، انگار به یک رؤیا تعلق داشتند، سفری به خارج از زمان و مکان زندگی من. با این همه رؤیای من طعم جهان داشت و ذائقه قصه‌ها و ماجراهای جدید. علیرغم همه مقاومت‌هایم، می‌دانستم که عشق، قلب یک زن را خیلی زود شعله‌ور می‌کند، فقط مسأله زمان بود که بادهای بوزند و آب‌ها سد را با خود ببرند. هرچند اوایل میلی به عشق نداشتم، اما قبلاً دوست داشته بودم و تصور می‌کردم می‌دانم چگونه باید با این موقعیت روبرو شد. اما اینجا چیزی غیرعادی وجود داشت. دین کاتولیک آنطور که من می‌شناختم

و در مدرسه آموخته بودم، این نبود و مرد زندگی را این‌گونه تصور نکرده بودم.

عجب! «مرد زندگی من!» از کلماتی که به ذهنم آمده بود تعجب کردم.

در برابر این رودخانه و این غار احساس ترس و حسادت می‌کردم. احساس ترس چون همه اینها برایم جدید بود و هر چیز جدیدی همواره مرا می‌ترساند. احساس حسادت، چون می‌فهمیدم که عشق بزرگتر از آنست که گمان می‌کردم و چیزهایی را در برمی‌گیرد که برای من غیر قابل نفوذ هستند.

گفتم: «مریم مقدس، مرا ببخشید، از اینکه کوچک و ناچیزم و از اینکه می‌خواهم عشق این مرد را انحصاراً در اختیار داشته باشم».

اگر مأموریت او واقعاً این بود که از دنیا کناره بگیرد و در صومعه‌ای محبوس شود و فقط با فرشته‌ها حرف بزند چطور؟ چقدر طول می‌کشید تا خانه، صفحه‌ها و کتاب‌ها را رها کند و به راه حقیقی خود بازگردد؟ یا اگر هم هرگز به صومعه بازنگردد، به چه قیمتی خواهم توانست او را از رؤیایش دور نگهدارم؟

همه کاملاً بر آن چه می‌کردند تمرکز داشتند، غیر از من. من به او خیره شده بودم، او که به زبان فرشتگان سخن می‌گفت.

بعد ترس و حسادت تبدیل به احساس تنهایی شد. فرشته‌ها می‌توانستند ارتباط برقرار کنند، ولی من تنها بودم.

نمی‌دانم چه چیز باعث شد که من هم سعی کردم به این زبان غریب حرف بزنم. شاید نیاز شدید به پیوستن به او و نیاز به بیان آن چه احساس می‌کردم، شاید نیاز داشتم که روحم سرریز کند، قلبم پر از استفهام بود و به هر قیمتی بود پاسخ می‌خواستم.

نمی‌دانستم چه باید کرد، احساس مضحک بودن خیلی قوی بود ولی آنجا مردان و زنانی از هر سن بودند، کشیش، راهب، خواهران مقدس، دانشجو و آدم‌های غیر مذهبی. این به من شجاعت می‌داد و از روح القدس خواستم که مرا کمک کند تا ترسم بریزد.

به خودم گفتم: «سعی کن. فقط کافیس دهانت را باز کنی و چیزهایی بگویی که

اصلاً نمی‌فهمی. سعی کن.» تصمیم خودم را گرفته بودم ولی اول از خدا خواستم که آتش برای من تجلی کند، تا آغازی دوباره بر ایمانم باشد.

به نظرم رسید که خداوند مرا اجابت کرد، کلمات به آزادی بر زبانم جاری می‌شدند. خجالت از بین رفته بود و اعتمادم افزایش پیدا کرده بود، زبانم به مرور بازتر و روان‌تر شد. بی‌آنکه بدانم و بفهمم که چه می‌گویم حرف‌هایی می‌زدم که برای روحم معنا داشتند.

صرف این شجاعت که کلمات بدون معنا بگویم مرا در حالت خلسه فرو برده بود. آزاد بودم و نیازی به توجیه اعمالم نداشتم و این آزادی مرا به آسمان می‌برد جایی که عشقی بزرگتر که همه چیز را می‌بخشد و هرگز خود را رها شده احساس نمی‌کند، در انتظار بازگشت من بود.

به نظرم می‌رسید که ایمانم را بازمی‌یافتم و از معجزات عشق در شگفت بودم. مریم باکره را در نزدیکی خودم احساس می‌کردم که مرا در آغوش گرفته بود و با بالاپوشش مرا گرم می‌کرد. کلمات غریب لحظه به لحظه سریع‌تر از دهانم بیرون می‌آمدند.

بی‌آنکه متوجه باشم شروع به گریه کردم. شادمانی همه قلبم را پر می‌کرد و مرا در خود غرق کرده بود. شادمانی که قوی‌تر از ترس‌ها و امنیت‌های کوچک و حقیر من بود که تلاشی برای تسلط به لحظات زندگیم بودند. می‌دانستم که این اشک‌ها هدیه‌ای هستند، چون در مدرسه خواهران مقدس به من آموخته بودند که قدیسین وقتی در حالت خلسه هستند گریه می‌کنند. چشمانم را باز کردم به تاریکی شب نگاه کردم و اشک‌هایم با قطره‌های باران درهم آمیخت. زمین زنده بود، بارانی که می‌بارید معجزه آسمان را تکرار می‌کرد. و ما بخشی از این معجزه بودیم.

در حالی که دیگران آواز می‌خواندند به خودم گفتم: «ممکن است خدا زن باشد» «خوبست، در هر صورت وجه مؤنث خداوند است که دوست داشتن را به ما می‌آموزد.»

کشیش گفت:

— حالا به گروه‌های هشت نفره تقسیم می‌شویم و دعا می‌کنیم.

یکنفر به من نزدیک شد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و دیگری از سوی دیگر دستش را روی شانه دیگرم و به این شکل دایره‌ای ساختیم من هم دست‌هایم را روی دوش آنها گذاشتم. هشت نفر شدیم بعد به جلو خم شدیم سرهایمان به هم نزدیک شده بودند. در این حالت انرژی و گرمای همه ما باهم متمرکز شده بود.

مردی که سمت راست من قرار داشت گفت:

— از لقاح مقدس می‌خواهم تا به پسرم کمک کند که راهش را بیابد. از همه

می‌خواهم که یک دعای «آوماریا»<sup>۱</sup> برای او بخوانند.

همه آمین گفتند و باهم به خواندن «آوماریا» پرداختند.

هرکس آرزویی را بزیان می‌آورد و همه در دعای او شرکت می‌کردند. تعجب کرده بودم چون مثل یک بچه دعا می‌کردم و مثل یک بچه ایمان داشتم که آن‌چه می‌خواهیم مستجاب خواهد شد.

همه لحظه‌ای ساکت شدند، فهمیدم که نوبت من است در شرایط دیگری ممکن بود از خجالت بمیرم ولی حضوری آنجا بود که به من اطمینان می‌بخشید.

گفتم:

— از لقاح مقدس می‌خواهم که به من بیاموزد تا همچون او دوست بدارم، تا این عشق مرا تعالی بخشد و کسی را که این عشق به او اهدا شده نیز تعالی بخشد. حالا «آوماریا» را بخوانیم.

همه باهم دعا کردیم و دوباره احساس آزادی کردم. سال‌های سال با دلم جنگیده بودم چون از غم می‌ترسیدم و از رنج و تنهایی. همیشه می‌دانستم که عشق حقیقی برای این چیزهاست و مردن بهتر از دوست نداشتن است. اما فکر می‌کردم که فقط دیگران شجاعت این کار را دارند. و حالا در آن لحظه کشف می‌کردم که من هم قادرم

دوست بدارم حتی اگر عشق به معنای جدایی، تنهایی و غم باشد باز هم خیلی بهایش از همه این چیزها بیشتر است.

نمی‌بایست به این چیزها فکر می‌کردم، بهتر بود تمرکز کافی برای دعا داشته باشم.

کشیش از همه خواست که برای بیماران دعا کنند. از هم جدا شدیم و به دعا پرداختیم. گهگاه همه شروع می‌کردند به حرف زدن به زبانی غریب و به تکان دادن دست‌هایشان که بسوی آسمان بلند بود.

زنی گفت:

— اینجا کسی هست که عروزش بیمار است، او بداند که از این لحظه حال عروس او رو به بهبود می‌رود.

خطبه‌ها و آوازا و شادمانی‌ها دوباره از سر گرفته می‌شدند.

بعدها او برایم تعریف کرد که برخی از این افراد استعداد پیشگویی دارند و برخی از آن‌چه در مکانی بعید اتفاق می‌افتد آگاه می‌شوند. اما حتی اگر نمی‌فهمیدم هم به اقتداری که در صدای آن شخص بود اطمینان داشتم او از معجزه‌ها حرف می‌زد و من امیدوار بودم که از عشق دو نفر حرف بزنند که در آنجا حضور دارند. بعد امیدوار بودم بگویند که این عشق را فرشتگان متبرک می‌سازند و خداوند، الهه مادر و همه قدیسین آن را تأیید می‌کنند.

\* \* \*

نمی‌دانم چه مدت این برنامه آواز، رقص و دعا و معجزه و بشارت به طول انجامید. ناگهان کشیش که مراسم را هدایت می‌کرد گفت:

— حالا برای همه کسانی که برای نخستین بار در این عبادت کارسماتیک شرکت کردند، دعا می‌کنیم.

پس من تنها کسی نبودم که برای اولین بار در این مراسم شرکت می‌کردم. دانستن

این مطلب به من احساس اطمینان می‌داد.

همه حضار دعایی را خواندند این بار من فقط گوش کردم و خواستم که فیوضات حق بر سرم بیارد. خیلی نیاز داشتم.

کشیش گفت:

— و حالا برکت بطلیم.

همه بسوی غار روشن چرخیدند، غاری که در آنسوی رودخانه بود و کشیش دعا‌های زیادی خواند و ما را برکت داد. بعد همه یکدیگر را بوسیدند و برای هم آرزوی «روز خوش لقاح مقدس» کردند و هرکس به راه خود رفت.

او به من نزدیک شد. از همیشه شادتر به نظر می‌رسید. گفت:

— تو خیس شده‌ای.

— تو هم همین‌طور.

سوار شدیم و به سن سون بازگشتیم.

قبل از مراسم با بی‌صبری منتظر چنین لحظه‌ای بودم اما حالا نمی‌دانستم چه بگویم. دیگر نمی‌توانستم از خانه کوهستانی، از مراسم، از کتاب‌ها و صفحه‌ها یا از زبان‌های شگفتی که شنیده بودم و یا از دعا‌های گروهی حرف بزنم.

او در دو جهان مختلف زندگی می‌کرد. گاهی در زمان این دو دنیا باهم درمی‌آمیختند و من می‌بایست کشف کنم که چگونه این اتفاق می‌افتاد.

اما کلمات در این مورد هیچ کمکی نمی‌توانستند بکنند. عشق در دوست داشتن کشف می‌شود.

\* \* \*

وقتی وارد اتاق شدیم او گفت:

— من یک پولور بافتنی بیشتر ندارم. تو آن را بپوش بعد برای خودم یکی

می‌خرم.

— بهتر است لباس‌ها را روی رادیاتور شوفاژ بگذاریم. فردا خشک خواهند بود در هر صورت من بلوزی را که دیروز شستم دارم.  
چند لحظه ساکت شدیم.  
لباس. برهنگی. سرما.  
بالاخره او از چمدانش یک تی شرت دیگر بیرون آورد و گفت:  
— بگیر. این برای خوابیدن خوبست.  
— مسلماً.

چراغ را خاموش کردم. در تاریکی لباس‌هایم را درآوردم، خیس بودند، آنها را روی رادیاتور پهن کردم و پیچ آن را روی شماره آخر گذاشتم.  
نور چراغ خیابان کافی بود تا مرا برهنه ببیند. تی شرت را پوشیدم و زیر پتوهای تختم خزیدم. گفت:  
— دوستت دارم.  
— من هم دارم یاد می‌گیرم که دوستت داشته باشم.  
سیگاری روشن کرد.

— فکر می‌کنی موقع مساعد فرا خواهد رسید؟  
منظورش را می‌دانستم. برخاستم و رفتم کنار تختش نشستم. گاهی نور سیگار چهره‌اش را روشن می‌کرد. دستم را گرفت و مدتی در همین حال ماندیم. من موهایش را نوازش کردم.  
— تو نباید می‌پرسیدی. عشق زیاد سؤال نمی‌کند، چون اگر به آن فکر کنیم ترس برمان می‌دارد. ترسی بی‌امان است و غیر قابل توضیح، هیچ فایده‌ای ندارد که بخواهیم با کلمات آن را وصف کنیم. شاید ترس از تحقیر شدن است یا ترس از درهم شکستن افسون. احمقانه به نظر می‌رسد ولی همین‌طور است. برای همین است که نباید سؤال کرد باید اقدام کرد. همان‌طور که بارها خودت گفته‌ای باید خطر کرد.  
— می‌دانم. من هنوز چیزی نخواسته‌ام.  
— تو قلب مرا بدست آورده‌ای.

به روی خودم نیاوردم که منظورش چه بود. ادامه دادم:  
— تو می‌توانی فردا بروی و ما در قلبمان معجزه این روزهایی را که باهم بسر بردیم نگه می‌دلایم، عشق رمانتیک، امکانات، رؤیا. اما گمان می‌کنم که خداوند در حکمت بی‌پایانش دوزخ را در وسط بهشت پنهان کرده است. برای اینکه همواره بیدار بمانیم و در میان شادمانی رحمت از دشواری‌ها و سختی‌ها غافل نباشیم.

\* \* \*

شب بی‌نهایت آرامی را گذراندم. ناگهان خیال کردم که بیدار شده‌ام، زنی در کنار من بود و مرا در آغوش گرفته بود به نظر می‌رسید که همیشه او را می‌شناختم احساس می‌کردم که مرا حمایت می‌کند و دوستم می‌دارد.

صبح ساعت هفت بیدار شدم، اتاق فوق‌العاده گرم بود چون من درجه رادیاتور را روی حداکثر گذاشته بودم. هوا هنوز تاریک بود، سعی کردم بدون سرو صدا برخیزم تا مزاحم او نشوم.

وقتی برخاستم متوجه شدم که او نیست. ناگهان وحشت کردم. «دیگری» بلافاصله بازگشت. به من گفت: «می‌بینی؟ به محض اینکه تو رضایت دادی، او گذاشت و رفت. مثل همه مردها.»

وحشتم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. نمی‌بایست خونسردیم را از دست می‌دادم. اما «دیگری» یکریز حرف می‌زد: «من هنوز اینجا هستم. تو گذاشتی که مسیر باد تغییر کند. تو در را باز کردی و حالا عشق همه هستی‌ات را اشغال کرده است. اگر شتاب کنی شاید بتوانیم به اوضاع مسلط شویم.»

می‌بایست عملی برخورد می‌کردم و تصمیماتی می‌گرفتم.  
«دیگری» می‌گفت: «باید این سوراخی ته دنیا را ول کنی. زندگی تو در ساراگوس کاملاً محفوظ است، بی‌تأخیر به آنجا برگرد. پیش از آنکه همه چیزهایی را که با این

شده بود و احساس می‌کردم که در رؤیا حرکت می‌کنم، رؤیایی که در آن هیکل‌هایی غریب ما را به سوی مکان‌هایی غریب‌تر هدایت می‌کنند.

کلید را با حالتی عصبی در دستم می‌چرخاندم.

با چنین مهی امکان نداشت که بتوان کوه‌ها را از پنجره آن خانه دید. خانه حتماً تاریک خواهد بود بدون درخشش آفتاب بر پرده‌ها. خانه غمگینی خواهد بود، بدون حضور او در کنار من.

به ساعت نگاه کردم، ۹ صبح بود. می‌بایست کاری می‌کردم تا وقت می‌گذشت. صبر کردن و انتظار کشیدن اولین چیزی بود که عشق به من آموخته بود. روز به درازمی‌کشید. آدم هزاران نقشه می‌کشید و همه گفتگوهای ممکن را پیش‌بینی می‌کرد، تصمیم می‌گیرد رفتار متفاوتی داشته باشد و با اضطراب انتظار می‌کشید، مضطرب‌ست تا زمانی که، آن که دوستش دارد، از راه برسد.

به یاد حرف‌های شب قبل افتادم. نمی‌دانستم که می‌توانم وارد آن خانه بشوم یا نه؟ این خانه نماد یک رؤیا بود. اما نمی‌توانستم همه روز را همان‌جا بایستم و هیچ کاری نکنم. تصمیم خودم را گرفتم، کلید را از جیبم درآوردم و به طرف در رفتم.

— پیلارا!

صدا با لهجه فرانسوی مشخص از داخل می‌آمد. بیش از آنکه ترسیده باشم، تعجب کرده بودم. شاید صاحب‌خانه ما بود اما به خاطر نمی‌آوردم که نامم را به او گفته باشم.

— پیلارا!

این بار صدا نزدیک‌تر بود. کسی به سرعت پیش می‌آمد. کابوس می‌با شکل‌های ناشناخته‌اش داشت به واقعیت تبدیل می‌شد.

— صبر کنید ... من می‌خواهم با شما حرف بزنم.

وقتی نزدیک من رسید دیدم که یک کشیش است. کاملاً شبیه کاریکاتور کشیش‌های دهکده بود. قد کوتاه، تپل تقریباً با چند موی سفید پراکنده روی سر. در حالی که دستش را بسویم دراز می‌کرد و می‌خندید گفت:

— روزیخیر!

کاملاً گیج به سلامش پاسخ دادم و او در حالی که به آن خانه نگاه می‌کرد گفت:

— حیف که می‌همه چیز را پوشانده است. سن سون در کوهستان است و منظره کوهستان از این خانه خیلی زیباست. از پنجره‌ها، دره آن پائین دیده می‌شود و قلّه‌های پوشیده از برف و یخ آن بالا. حتماً این را می‌دانید.

فوراً فهمیدم که رئیس صومعه باید باشد. از او پرسیدم:

— شما اینجا چه می‌کنید؟ و نام مرا از کجا می‌دانید؟

از پاسخ طفره رفت و پرسید:

— می‌خواهید بروید تو؟

— نه. می‌خواهم پاسخ مرا بدهید.

دستهایش را به هم مالید تا آن‌ها را گرم کند و کنار پیاده‌رو نشست. می‌لحظه به لحظه غلیظ‌تر می‌شد. حالا کلیسا را که فقط بیست متر با ما فاصله داشت کاملاً از نظر پنهان کرده بود. تنها چیزی که دیده می‌شد چاه آب بود. به یاد سخنان آن زن افتادم، گفتم:

— او آنجاست.

— چه کسی؟

— الهه. او می‌هی است که ما را احاطه کرده است.

در حالی که می‌خندید گفت:

— پس درباره این چیزها با شما حرف زده است؟! خوب من ترجیح می‌دهم او را

«باکره مقدس» بنامم، مسأله عادت است.

— شما اینجا چه می‌کنید؟ نام مرا از کجا می‌دانید؟

— من آمدم تا هر دوی شما را ببینم. یکی از افراد گروه کاریسماتیک به من گفت که

شما در سن سون اقامت دارید. و اینجا مکان کوچکی است.

— او رفته به صومعه.

لبخندش محو شد، سرش را تکان داد و آهسته انگار با خودش حرف می‌زند

گفت:

— متأسفم.

— از اینکه به صومعه رفته متأسف هستید؟

— نه او آنجا نیست. من الان از صومعه می‌آیم.

چند دقیقه سکوت برقرار شد. دوباره به یاد گرفتاری‌های ذهنی صبح افتادم. مسأله بی‌پولی، کارهایی که باید می‌کردم، تلفنی به خانه و بلیط بازگشت.

ولی سوگندی خورده بودم که می‌بایست به آن وفادار باشم.

این مرد نمایندهٔ کلیسا بود و در کودکی به من آموخته بودند که همه چیز را می‌شود به کشیش‌ها تعریف کرد. برای اینکه سکوت را بشکنم گفتم:

— من خسته شده‌ام. تا یک هفته پیش می‌دانستم چه کسی هستم و از زندگی چه می‌خواهم. حالا انگار وارد بطن یک گردباد شده‌ام که هر لحظه مرا بسویی پرتاب می‌کند بی‌آنکه بتوانم کاری بکنم.

— مقاومت کنید. مسأله مهم است.

این پاسخ مرا متعجب کرد. انگار متوجه اندیشه‌های من شد، ادامه داد:

— نترسید. می‌دانم که کلیسا کمبود کشیش دارد و او یک کشیش عالی می‌شود ولی بهایی که باید برای آن پردازد خیلی گزاف است.

— او کجاست؟ مرا ترک کرده و به اسپانیا بازگشته؟

— اسپانیا؟ نه، او هیچ کاری در اسپانیا ندارد. خانه او، صومعه است که فقط چند کیلومتر با اینجا فاصله دارد. ولی او آنجا نیست و من می‌دانم که کجا می‌شود او را پیدا کرد.

کلماتش دوباره کمی آرامش و شهامت به من دادند. پس او نرفته بود.

تا کشیش دیگر اصلاً لبخند نمی‌زد. دوباره اندیشه‌هایم را حدس زد و گفت:

— خیلی خوشحال نباشید. کاش به اسپانیا بازگشته بود. از جا برخاست و از من

خواست که او را همراهی کنم. فقط تا چند متری مقابل خود را می‌دیدیم. ولی به نظر می‌رسید که او راه را می‌شناسد. از سن سون خارج شدیم از همان راهی که

پیشب رفته بودیم (شاید هم سال‌ها پیش بود؟) و او داستان برنادت را برایم تعریف کرده بود. پرسیدم:

— به کجا می‌رویم؟

— دنبال او می‌رویم.

در حالی که راه می‌رفتیم گفتم:

— پدر، مطلبی هست که من خوب نمی‌فهمم، به نظرم رسید که وقتی گفتم او اینجا نیست شما غمگین شدید.

— فرزندم شما از زندگی مذهبی چه می‌دانید؟

— خیلی کم می‌دانم. این که راهبان، فقر، تقوی و طاعت را برمی‌گزینند، نمی‌دانستم باید ادامه بدهم یا نه ولی باز گفتم:

— و اینکه آنان گناهان دیگران را قضاوت می‌کنند، هرچند که خودشان همان گناهان را مرتکب می‌شوند. و گمان می‌کنند که همه چیز را دربارهٔ ازدواج و عشق می‌دانند، در حالی که هرگز ازدواج نمی‌کنند. آنان ما را از آتش دوزخ می‌ترسانند برای گناهانی که خود از آنها روگردان نیستند. و اینکه آنها خداوند را به مثابه موجودی منتقم به ما می‌شناساند که ما را مسئول مرگ یگانه فرزندش می‌داند.

او می‌خندید جواب داد:

— شما یک تربیت کاتولیکی عالی دریافت کرده‌اید. اما من دربارهٔ کاتولیک‌ها از شما نپرسیدم. منظورم زندگی معنوی بود.

لال شده بودم. بالاخره گفتم:

— نمی‌دانم، دقیقاً نمی‌دانم، افرادی هستند که همه چیز را رها می‌کنند و به جستجوی خداوند می‌روند.

— آیا او را می‌یابند؟

— این شما هستید که پاسخ را می‌دانید. من هیچ ایده‌ای ندارم.

متوجه شد که من نفس نفس می‌زنم و قدم‌هایم را آهسته‌تر کردم. بعد گفتم:

— توصیف شما درست نیست. کسی که به جستجوی خداوند می‌رود و قتش را

و به دست بوسی او آمد.

پدر گفت:

خواهش می‌کنم بنشینید شما هنوز کاملاً خوب نشده‌اید.

— من ده کیلو به وزنم اضافه شده ولی هنوز نمی‌توانم به همسرم کمک کنم.

— نگران نباشید. بزودی حتی از قبل از بیماری هم حالتان بهتر خواهد شد.

مرد پرسید:

— آن مرد جوان کجاست؟

همسرش گفت:

— به همان راهی که معمولاً می‌رفت رفت. اما امروز با اتوموبیل رفت. کشیش

بی‌آنکه سخنی بگوید مرا نگاه کرد.

زن گفت:

— خواهش می‌کنم به ما برکت بدهید. نیرویی که آن مرد دارد ...

— ... نیروی مریم مقدس است.

— ... نیروی مریم مقدس بله، ولی این نیروی شما هم هست. این شما بودید که

او را به اینجا آوردید.

این بار «پدر» از نگاه کردن به من اجتناب کرد. زن اصرار کرد:

— شوهرم را برکت بدهید، برایش دعا کنید. پدر!

کشیش نفس عمیقی کشید و گفت:

— مقابل من بایستید.

پیرمرد اطاعت کرد. پدر مقدس چشم‌هایش را بست و دعای «آوماریا» را خواند.

بعد از روح‌القدس خواست تا حضورش را آشکار کند و به کمک این مرد بیاید.

بعد کلماتش سریع‌تر شد. نمی‌توانستم سخنانش را دنبال کنم. شبیه اوراد

جادویی بود. دست‌هایش شانه‌های پیرمرد را لمس کردند و روی بازوها تا

سرانگشتان او پائین آمدند. این حرکت را چند بار تکرار کرد. آتش داخل آتشدان با

سرو صدای زیادی شعله کشید و جرقه زد. شاید این اتفاقی بود. شاید هم به کشیش

مربوط بود. کسی چه می‌داند؟ شاید او وارد فضایی شده بود که من نمی‌شناختم و

در آن تداخل بین عناصر وجود داشت.

هر بار که می‌زم صدا می‌کردند من و زن از جا می‌پریدیم. پدر مقدس هیچ توجهی

نداشت او کاملاً مجذوب کار خودش بود - وسیله‌ای در دست مریم مقدس -

خودش این را گفته بود. او به زبانی که نمی‌شد تشخیص داد کلماتی ادا می‌کرد.

کلمات با سرعتی شگفت‌آور برزبان‌ش جاری می‌شدند. حالا دست‌هایش بی‌حرکت

روی شانه‌های مرد قرار داشتند.

ناگهان مراسم پایان یافت. همان‌قدر ناگهانی که آغاز شده بود. پدر مقدس

حرکات متعارف تبرک را انجام داد و با دست راست صلیب بزرگی نقش کرد. آن وقت

به طرف من برگشت و از من خواست که به راهنما ادامه بدهیم.

زن که دید ما داریم می‌رویم پرسید:

— پس قهوه چی؟

— اگر من حالا قهوه بخورم، نمی‌توانم بخوابم.

زن خندید و زیر لب زمزمه کرد:

— ولی حالا که صبح است.

ما توی جاده بودیم و حرفش را به زحمت شنیدیم. گفتم:

— این زن درباره‌ی مرد جوانی حرف زد که شوهرش را شفا داده است. پدر. منظور

اوست، مگر نه؟

— بله. اوست.

احساس ناراحتی کردم. به یاد شب پیش افتادم و هم‌چنین آن شب در «بیل باثو» و

کنفرانس مادرید را به خاطر آوردم. کسانی را که درباره‌ی معجزات حرف می‌زدند و

درباره‌ی آن حضوری که موقع دعای دسته‌جمعی احساسش کرده بودم.

من مردی را دوست داشتم که می‌توانست دیگران را شفا دهد. انسانی که

می‌توانست به هم‌نوعانش کمک کند و رنج‌های دیگران را تخفیف دهد کسی که

سلامتی و امید را به نزدیکانش ارمغان می‌داد. او وظیفه‌ای داشت، مأموریتی داشت

که با خانه‌ای که پرده‌های سفید داشت جور در نمی‌آمد. کشیش گفت:

«احساس قصور نکنید دخترم.

— شما اندیشه‌های مرا می‌خوانید؟

— درست است. من هم استعدادی دارم و می‌کوشم که شایسته آن باشم. مریم مقدس به من آموخته است که در گرداب عواطف انسان‌ها غوطه بخورم تا بتوانم بهتر آن‌ها را هدایت کنم.

— شما هم معجزه می‌کنید.

— من نمی‌توانم شفا بدهم. ولی یکی از موهبت‌های روح‌القدس را دارم.

— پس شما می‌توانید قلب مرا بخوانید و می‌دانید که دوستش دارم، و این عشق روزافزون است. ما با هم دنیا را کشف کردیم و با هم در آن زندگی خواهیم کرد. او در همه روزهای زندگی من حضور داشته است، چه بخوام و چه نخواهم.

به این مرد کلیسا که در کنار من راه می‌رفت چه می‌توانستم بگویم؟ او هرگز نمی‌توانست بفهمد که من مردان دیگری را شناختم و دوست داشته‌ام و اگر ازدواج کرده بودم خوشبخت بودم. وقتی بچه بودم عشق را در میدانی در «سوریا» کشف کردم و همان جا هم آن را از دست دادم. ولی بنظر می‌رسید که هیچ کار درستی نکرده بودم. در مدت سه روز همه چیز به حال سابق برگشته بود. گفتم:

— من حق دارم خوشبخت باشم، پدر. من آنچه را که گم کرده بودم یافته‌ام و نمی‌خواهم دوباره آن را از دست بدهم. من برای سعادت مبارزه خواهم کرد، اگر از این مبارزه صرف‌نظر کنم، هم‌زمان از زندگی معنوی هم باید صرف‌نظر کنم. همانطور که شما می‌گویید مثل اینست که خداوند را طرد کنم و اقتدار نیروی زنانگی خود را طرد کنم. من برای حفظ او مبارزه خواهم کرد.

می‌توانستم حدس بزنم که این مرد چاق مهربان برای چه آمده است، او می‌خواست مرا قانع کند که از عشقم دست بردارم و ترکش کنم، او مأموریت مهمی داشته که می‌بایست به انجام می‌رسانید.

نمی‌توانستم باور کنم که این مرد روحانی که در کنار من راه می‌رفت مایل بود

ازدواج ما را ببیند و ما را در خانه‌ای شبیه خانه سن‌سئون ملاقات کند. او این حرف‌ها را می‌زد تا مرا گمراه کند مرا وادارد که سپر بیاندازم و بعد با یک لبخند مرا قانع کند که بهتر است از او صرف‌نظر کنم.

او اندیشه‌هایم را خواند ولی چیزی نگفت. شاید گولم می‌زد. مگر او نمی‌توانست اندیشه آدم را حدس بزند؟ مبه سریعاً پراکنده می‌شد، حالا می‌توانستم جاده، دامنه کوه، مزارع و درختان پوشیده از برف را ببینم. احساسات من هم از ابهام بیرون می‌آمدند.

لعنت بر شیطان! اگر واقعاً این مرد کلیسا قادر است که اندیشه آدم را بخواند، بگذار بخواند، بگذار همه چیز را بداند! بگذار بداند که شب پیش او می‌خواست با من عشقبازی کند و من نپذیرفتم و حالا پشیمان بودم.

دیروز گمان می‌کردم که اگر او می‌بایست برود، من می‌توانستم همیشه دوست قدیمی زمان کودکیم را به خاطر داشته باشم. ولی احمقانه بود. اگر جسم مرا تصاحب نکرده بود، قلب مرا تصاحب کرده بود. تکرار کردم:

— من دوستش دارم. پدر.

— من هم دوستش دارم. عشق باعث حماقت می‌شود. در مورد من، مرا وای دارد که او را از سرنوشتش دور کنم.

— شما به سختی می‌توانید مرا از او دور کنید، پدر. دیشب وقتی در مقابل غار دعا می‌کردیم متوجه شدم که من هم می‌توانم موهبت‌هایی را که به آن اشاره می‌کنید برانگیزانم و از آنها برای نگهداشتن او استفاده خواهم کرد.

— امیدوارم!

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

— امیدوارم موفق شوید!

ایستاد، تسبیحی از جیش درآورد و در حالی که آن را به دست گرفته بود مستقیم توی چشمهای من نگاه کرد و گفت:

— مسیح گفته نباید قسم بخورم و من سوگند نخواهم خورد. ولی در این لحظه و

او نفس عمیقی کشید. لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:

— دانشمندی که دربارهٔ میمون‌ها تحقیق می‌کرد موفق شد در یکی از جزایر اندونزی به یکی از میمون‌ها پیام‌وزد که سیب‌زمینی را قبل از خوردن در آب رودخانه بشوید. وقتی شن‌ها و گل‌ها پاک می‌شدند سیب‌زمینی خوشمزه‌تر می‌شد. این دانشمند که برای تهیه گزارشی دربارهٔ قابلیت‌های آموزشی این میمون‌های ویژه دست به این کار زده بود نمی‌توانست مجسم کند که چه اتفاقی خواهد افتاد. وقتی متوجه شد که سایر میمون‌های جزیره هم به شستن سیب‌زمینی پرداخته‌اند خیلی تعجب کرد! بطوری که وقتی عدهٔ کثیری از میمون‌های آن جزیره به شستن سیب‌زمینی‌ها پرداختند، همهٔ میمون‌های مجمع‌الجزایر این کار را می‌کردند و جالب این که آن میمون‌ها هیچ تماسی با میمون‌های جزیره اولی نداشتند.

منظورم را فهمیدید؟

گفتم نه.

— در این مورد مطالعات علمی متعددی انجام شده است. قابل پذیرش‌ترین توجیه اینست که هنگامی که عدهٔ خاصی از افراد متحول شوند، همهٔ افراد آن نوع متحول می‌شوند. معلوم نیست چه تعدادی از افراد لازم است تا این اتفاق بیافتد.

— مثل قضیهٔ «لقاح مقدس» است. که هم زمان هم بر حکمای واتیکان روشن شد و هم بر دخترکی دهاتی و جاهل.

— جهان روحی دارد و لحظاتی هست که این روح هم زمان بر همه تأثیر می‌گذارد.

— یک روح مؤنث.

او خندید اما به من توضیح نداد که این خنده چه معنایی دارد. بعد ادامه داد:

— مسأله اینست که اعتقاد به «لقاح مقدس» فقط به واتیکان مربوط نبود. هشت میلیون نفر عرض‌حالی را امضا کرده بودند و برای پاپ فرستاده بودند این امضاها از همه جای دنیا می‌آمد. حقیقت در فضا بود.

— آیا این اولین گام است؟

— اولین گام چی؟

— اقدامی که منجر به شناختن «بانوی ما» به عنوان وجه مؤنث خداوند خواهد بود. در هر حال ما پذیرفته‌ایم که مسیح تجلی وجه مذکر اوست.

— منظور شما چیست؟

— چقدر وقت لازم است که ما تثلیث مقدس را با حضور یک زن بپذیریم؟ تثلیث روح القدس و مادر و پسر.

— برویم. هوا خیلی سرد است و صلاح نیست بی حرکت بمانیم.

\* \* \*

پدر روحانی گفت:

— چند لحظه پیش داشتید صندل‌های مرا نگاه می‌کردید.

گفتم:

— شما واقعاً اندیشهٔ آدم را می‌خوانید.

او گفت:

— من برای شما بخشی از تاریخ را می‌خواهم تعریف کنم که منجر به پایه‌گذاری نظام رهبانیت ما شده است. به ما می‌گویند برادران «کارم»<sup>۱</sup> «شو»،<sup>۲</sup> قوانین برادری ما توسط «سنت ترز دآویلا»<sup>۳</sup> تدوین شده‌اند. این صندل‌های روباز هم جزو همان قوانین هستند. کسی که می‌تواند بر جسم خود حکومت کند خواهد توانست بر اندیشه خود نیز حاکم باشد.

ترز دختر جوان و زیبایی بود که توسط پدرش به صومعه سپرده شد تا تربیت مذهبی والایی دریاقت کند. روزی در حالی که از راهرویی می‌گذشت شروع به صحبت با مسیح کرد. حالات خلصهٔ او به قدری قوی و عمیق بودند که خود را کاملاً

به آنها سپرد و در اندک مدتی زندگیش به کلی دگرگون شد. چون دید که صومعه‌های کارملیت‌ها تبدیل به آژانس‌های واقعی همسریابی شده است تصمیم گرفت نظامی را پایه‌ریزی کند که از آموزشهای حقیقی مسیح پیروی کند. سنت ترز ناچار شد برخود غلبه کند و با قدرت‌های بزرگ زمان خود یعنی کلیسا و دولت مبارزه کند و با این همه او تردید نکرد و با ایمان به مأموریت خود پیش رفت. روزی که ضعف بر وجودش تاری شده بود، زنی با لباس ژنده به در خانه‌ای که او در آن اقامت داشت آمد و می‌خواست حتماً او را ملاقات کند. صاحب‌خانه صدقه‌ای به آن زن داد ولی زن صدقه را نپذیرفت و گفت تا با مادر روحانی حرف نزنند از آنجا نخواهد رفت.

سه روز متوالی آن زن در آستانه در ایستاد بی‌آنکه چیزی بخورد یا بیاشامد. مادر روحانی که متأثر شده بود گفت به او اجازه دخول بدهند ولی صاحب‌خانه نپذیرفت و گفت آن زن دیوانه است.

سنت ترز پاسخ داد که اگر حرف همه را بپذیرد خودش کم‌کم دیوانه خواهد شد. او معتقد بود که ممکن است جنون آن زن شبیه جنون خودش باشد و شبیه جنون مسیح بر صلیب.

من گفتم:

— سنت ترز با مسیح حرف می‌زد؟

پدر روحانی جواب داد:

— بله. اما برگردیم سر داستان. آن زن بالاخره توسط سنت ترز پذیرفته شد و گفت که «ماریا دو ژزوپس»<sup>۱</sup> نام دارد و اهل گرنادا<sup>۲</sup> است. وقتی که در یک صومعه کارملیت نوآموز بوده مریم مقدس بر او ظاهر شده و از او خواسته است که صومعه‌ای برطبق اصول ابتدایی این نظام بنیان‌گذاری شود.

با خودم فکر کردم دقیقاً مثل سنت ترز. پدر روحانی ادامه داد:

— «ماریا دو ژزو» همان روز صومعه را ترک می‌کند و پای پیاده و پابرهنه به سوی

رم حرکت می‌کند. این سفر زیارت دو سال طول می‌کشد و در طی آن وی ناچار می‌شود زیر آسمان بخوابد و از سرما و گرما در رنج باشد در این مدت او از صدقات و کمک دیگران روزگار گذرانیده بود. این یک معجزه بود که او توانسته بود به مقصد برسد و معجزه دیگر اینکه پاپ پی چهارم<sup>۱</sup> او را به حضور پذیرفته بود. گفتم:

— چون پاپ هم مثل ترز و دیگران دقیقاً به همین مسأله می‌اندیشید.

همانطور که برنادت هیچ اطلاعی از تصمیم واتیکان نداشت. همانطور که میمون‌های جزایر دیگر نمی‌توانستند از تجربه‌ای که در یکی از جزایر در جریان بود، مطلع باشند، همانطور که «ماریا دو ژزو» و «سنت ترز» هرکدام از اندیشه دیگری بی‌خبر بودند.

تازه داشتم معنای همه این حرفها را درک می‌کردم.

\* \* \*

حالا داشتیم از وسط یک جنگل عبور می‌کردیم. شاخه‌های بلند و بدون برگ از برف پوشیده بودند و نخستین انوار خورشید را که با برخاستن مه درخشیدن گرفته بود باز می‌تابانند.

گفتم:

— متوجه هستم پدر که چه می‌خواهید بگویید.

— بله. جهان در دورانی به سر می‌برد که عده زیادی از افراد دستور واحدی را دریافت می‌کنند: به دنبال رؤیاهای خود باشید. زندگی خود را به راهی تبدیل کنید که به سوی خداوند می‌رود. معجزه‌هایتان را متحقق کنید. شفا دهید. پیشگویی کنید، به صدای فرشته نگهبانتان گوش فرا دهید. مبارز باشید و در مبارزه خوشبخت باشید. و

من اضافه کردم:

— خطر کنید.

نور خورشید همه چیز را در بر گرفته بود. برف می درخشید و شدت نور چشمانم را می آزد. در عین حال بنظر می رسید که این درخشش شدید آنچه را که پدر روحانی می گفت، کامل می کرد. پرسیدم:

— این مسایل چه ربطی به او دارد؟

— من درباره بخش قهرمانی این ماجرا با شما صحبت کردم ولی شما هیچ از روح این قهرمانان نمی دانید.

مدت طولانی سکوت کرد و بالاخره ادامه داد:

— رنج. در دوره های تغییر و تحول شهیدان ظاهر می شوند. قبل از این که انسان ها بتوانند به رؤیاهایشان بپردازند، باید دیگران قربانی شوند. آنها با تمسخر و مضحکه و اذیت و ستم روبرو می شوند و همه چیز اعمال آنها را بی اعتبار می کند.

— این کلیسا بود که جادوگران را سوزانید.

— بله و ژم بود که مسیحیان را نزد شیوان افکند. آنان که در آتش سوختند یا در میدان شیران افکنده شدند بلافاصله به افتخار جاودان نایل آمدند و این بهتر بود. و حالا در دوران ما بشارت دهندگان نور با چیزی مواجه هستند که بسیار از مرگ افتخارآمیز شهدا، بدتر است. شرم و حقارت، آنها را تحلیل می برد. همانطور که برای کودکان شادمان فاتیما<sup>۱</sup> اتفاق افتاد. ژاسیتا<sup>۲</sup> و فرانسیسکو<sup>۳</sup> تا چند ماه بعد مردند و لوجیا<sup>۴</sup> به صومعه ای پناه برد و هرگز از آنجا خارج نشد.

— ولی برای برنادت که اینطور نشد.

— چرا. او هم زندان و حقارت زیادی را متحمل شد. باید برایتان گفته باشد، باید از کلماتی که شیخ «بانو» گفته بود تعریف کرده باشد.

— فقط چند تایی.

— وقتی که در «لورد» «نوتردام» بر برنادت ظاهر شد تمام کلماتی که گفت از نصف صفحه بیشتر نبود. با این همه مریم مقدس به چوپان کوچک گفت: «من به تو وعده سعادت در این دنیا را نمی دهم.» چرا باید یکی از جملات او دلداری و هشدار به برنادت باشد؟

چون می دانست که این دختر بچه باید با چه رنج و آزاری روبرو شود اگر می خواهد مأموریتش را به انجام برساند.

من به خورشید، برف و درختان برهنه نگاه می کردم.

پدر روحانی با لحنی خاشعانه گفت:

— او، یک انقلابی است. او قدرتی دارد و آن این است که با «نوتردام» صحبت می کند. اگر موفق شود که انرژی خود را خوب متمرکز کند می تواند جای خود را در پیش قراولان حقیقت بیابد و یکی از راهنماهای تغییر و تحول معنوی نسل بشر باشد.

دنیا در یکی از مراحل مهم خود قرار دارد. با این همه اگر این راه را انتخاب کند، بسیار رنج خواهد کشید. الهامات او پیش از موقع آمده اند. و من روح انسانی را به اندازه کافی می شناسم که بدانم چه چیز در انتظار او است.

پدر روحانی بطرف من برگشت و شانه هایم را گرفت و گفت:

— خواهش می کنم. او را از رنج و فاجعه ای که در انتظارش هست دور کنید. او طاقت نخواهد آورد.

— محبتی را که به او دارید درک می کنم پدر.

او سرتکان داد و اضافه کرد:

— نه شما درک نمی کنید. شما هنوز خیلی جوان هستید. در این لحظه خودتان را هم انقلابی می بینید.

شما هم می خواهید با او جهان را عوض کنید، راهها را باز کنید و کاری کنید که داستان عشق شما به افسانه بدل شود. افسانه ای که نسل اندر نسل بازگو خواهد شد. شما هنوز هم گمان می کنید که عشق پیروز خواهد شد.

— پیروز نخواهد شد!

— چرا، بدون تنگ، پیروز خواهد شد. اما در وقت خودش، وقتی که نبردهای آسمانی متوقف شوند.

— من دوستش دارم و نیازی نیست که منتظر پایان نبردهای آسمانی باشم، تا بگذارم که عشقم پیروز شود.

نگاهش به دوردست‌ها خیره شد. انگار با خودش حرف می‌زد:

— نزد نهرهای بابل نشستیم و گریه کردیم و بریط‌هایمان را به شاخه‌های بید آویختیم. — چقدر غمگین است.

— این‌ها نخستین مصیبت‌های یکی از مزامیر است که از تبعید سخن می‌گوید از کسانی که می‌خواستند به سرزمین موعود بروند و نتوانستند. این تبعید تا مدتی ادامه پیدا می‌کند. من چه می‌توانم بکنم برای این که رنج نکشد کسی که می‌خواهد پیش از موعد به بهشت وارد شود؟

— هیچ، پدر، هیچ.

\* \* \*

پدر روحانی ناگهان گفت:

— او آنجاست.

حدود دویست متر با ما فاصله داشت، وسط برف‌ها زانو زده بود. تا کمر برهنه بود، حتی از دور هم می‌شد متوجه کبودی پوست او شد. سرمای شدیدی بود. سرش را به زیر انداخته بود. کف دست‌ها را به هم چسبانده و دعا می‌کرد. نمی‌دانم تحت تأثیر مراسم شب قبل بود یا به دلیل صحبت‌های آن زن که هیزم جمع می‌کرد در هر حال احساس کردم مردی را که می‌بینم از نیروی معنوی فوق‌العاده‌ای برخوردار است. کسی که دیگر به این جهان تعلق نداشت، کسی که در رابطه با خداوند و نورانی‌ترین ارواح انسانی عمیقین زندگی می‌کرد. درختش برف در اطراف او این

احساس را تقویت می‌کرد.

پدر روحانی گفت:

— در این کوهستان کسان دیگری هم هستند که دائماً در پرستش و عبادت هستند و به تجربه مستقیم با خداوند و مریم مقدس ارتباط برقرار می‌کنند. کسانی که به سخن فرشتگان و قدیسین گوش فرا می‌دهند و پیشگویی‌ها و سخنان حکمت‌آمیز آنان را به گروه‌های محدودی از مؤمنین منتقل می‌کنند. تا وقتی که کار این‌گونه بگذرد اشکالی ندارد.

ولی همیشه این طور نخواهد ماند. او به سرتاسر جهان سفر خواهد کرد و از ایمان به «مادر کبیر» سخن خواهد گفت، کلیسا فعلاً نمی‌خواهد در این باره چیزی بشنود. و دنیا پر از کسانیست که سنگ در دست دارند تا اولین کسی را که این مطلب را عنوان کند سنگباران کنند.

— و کسانی را که بعداً بیایند گل‌باران خواهند کرد.

— بله، ولی در مورد او این طور نیست.

پدر روحانی به طرف او به راه افتاد. پرسیدم:

— کجا می‌روید؟

— می‌روم او را از خلسه بیرون بیاورم و به او بگویم که از شما خوشم آمده است. و ازدواج شما را تقدیس می‌کنم. می‌خواهم این کار را در همین جا بکنم در این مکانی که برای او مقدس است.

احساس کردم به معده‌ام فشار می‌آید، مثل کسی که می‌ترسد ولی دلیلش را نفهمیدم. گفتم:

— باید فکر کنم پدر. نمی‌دانم مناسب هست یا نه.

— چرا هست. خیلی از پدر و مادرها اشتباه می‌کنند در مورد فرزندانشان، چون خیال می‌کنند که می‌دانند خیر آنها در چیست. من پدر شما نیستم و می‌دانم کاری که باید کرد نمی‌کنم. اما باید سرنوشت خودم را متحقق کنم. من لحظه به لحظه بر اضطرابم افزوده می‌شد. گفتم:

— مزاحم او نشویم. بگذارید مشاهداتش را به اتمام برساند.

— او نباید اینجا باشد. او باید پیش شما باشد.

— شاید دارد با مریم باکره حرف می‌زند.

— ممکن است. با این همه باید بسوی او برویم. اگر ببیند که من با شما هستم

می‌فهمد که همه چیز را به شما گفته‌ام و می‌داند که من چه فکر می‌کنم.

— امروز جشن «لقاح مقدس» است. یک روز خیلی خاص برای او. دیشب مقابل غار شاهد شادی او بودم.

— «لقاح مقدس» برای همه ما مهم است. اما این من هستم که حالا حوصله حرف زدن دربارهٔ مذهب را ندارم. برویم.

— چرا حالا پدر؟ چرا در این لحظه؟

— چون او دارد برای آینده‌اش تصمیم می‌گیرد. و ممکن است که راه غلط را انتخاب کند.

من برگشتم و شروع به پایین رفتن در مسیری که آمده بودیم کردم. پدر روحانی دنبال من آمد و گفت:

— چکار دارید می‌کنید؟ متوجه نیستید که شما تنها کسی هستید که می‌توانید او را نجات دهید؟ نمی‌بینید که او شما را دوست دارد و حاضر است همه چیز را بخاطر شما رها کند؟

من هر چه سریع‌تر راه می‌رفتم و او به سختی می‌توانست در کنار من راه برود. ادامه داد:

— در این لحظه او دارد انتخاب می‌کند. شاید تصمیم بگیرد که شما را ترک کند. برای آنچه دوست می‌دارید؛ مبارزه کنید.

ولی من توقف نکردم. با سرعت هرچه تمام‌تر پایین می‌آمدم و کوه و مذهب و انتخاب را پشت‌سر می‌گذاشتم. مردی که دنبال من می‌آمد اندیشه‌هایم را می‌خواند، مطمئن بودم، و می‌دانست که هر تلاشی برای بازگرداندن من بیهوده خواهد بود. با این همه اصرار می‌کرد، دلیل می‌آورد و تا آخر مبارزه می‌کرد.

بالاخره به صخره‌ای که نیم ساعت قبل از آن رویش نشسته بودیم و استراحت می‌کردیم رسیدیم. درمانده خودم را روی زمین انداختم. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. می‌خواستم از آنجا فرار کنم، تنها باشم و وقت فکر کردن داشته باشم. چند دقیقه بعد پدر روحانی به من رسید او هم از این کوهنوردی خسته شده بود گفت:

— این کوهها را می‌بینید؟ آنها دعا نمی‌کنند. خودشان دعا هستند. آنها این‌گونه هستند چون جای خود را در جهان یافته‌اند و در این جا باقی می‌مانند. آنان در اینجا بوده‌اند پیش از آن که انسان به آسمان نگاه کند، صدای رعد را بشنود و از خویش بپرسد که چه کسی همهٔ اینها را آفریده است. ما به دنیا می‌آییم و رنج می‌کشیم و می‌میریم و کوهها در جای خود باقی می‌مانند. گاه لحظاتی پیش می‌آید که نیاز داریم از خودمان بپرسیم که آیا بزحمتش می‌ارزد؟ چرا سعی نکنیم مثل این کوهها باشیم: خردمند و سالخورده و در جای مناسب خویش؟ چرا بخاطر تغییر دادن یک دوجین آدم، همه چیز را به مخاطره بیاندازیم؟ یک مشت آدمهایی که بزودی آنچه را به آنان آموخته‌ایم، فراموش خواهند کرد و به سوی ماجرای جدیدی خواهند رفت. چرا منتظر زمانی نباشیم که تعداد بخصوصی، میمون آدم‌نما چیزی را آموخته باشند تا اینکه آن دانش بدون رنج در همهٔ جزیره‌های دیگر پراکنده شود؟

— آیا واقعاً عقیده شما اینست؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:

— آیا شما هم افکار را می‌خوانید؟

— نه، ولی اگر واقعاً فکر می‌کردید که ارزش زحمت کشیدن ندارد، زندگی روحانی را انتخاب نمی‌کردید.

— خیلی از اوقات سعی می‌کنم سرنوشتم را درک کنم. و موفق نمی‌شوم، من پذیرفتم که به نیروهای ارتش خداوند پیوندم و تنها کاری که می‌کنم این است که به آدمها توضیح بدهم که چرا فقر و رنج و بی‌عدالتی وجود دارد. من آنها را تشویق می‌کنم که مسیحیان خوبی باشند و آنها از من می‌پرسند که چگونه می‌توان به

خداوند ایمان آورد وقتی این همه رنج در جهان وجود دارد؟ من سعی می‌کنم چیزی را توضیح بدهم که قابل توضیح دادن نیست. سعی می‌کنم بگویم که یک نقشه هست و یک نبرد بین فرشتگان در جریان است و ما همه در این نبرد شرکت داریم و زمانی که عده کافی برای عوض کردن این وضع باشد، همه افراد دیگر، در هر جای این سیاره که باشد، از مزایای آن تغییر و تحول برخوردار خواهند شد. اما آنها حرف مرا باور نمی‌کنند. آنها هیچ کار نمی‌کنند.

— آنها مثل کوهها هستند. این کوهها خیلی زیبا هستند و کسی که در مقابل آنها قرار گیرد به عظمت آفرینش می‌اندیشد. آنها دلیل زنده‌ای بر عشق خداوند نسبت به انسان هستند ولی سرنوشت این کوهها تنها "گواه" بودن است. آنها مانند رودخانه‌ها نیستند که حرکت می‌کنند و منظره را عوض می‌کنند.

— راست می‌گویی. اما چرا مثل کوهها نباشیم؟

— شاید بخاطر اینکه سرنوشت کوهها خیلی وحشتناک است. آنها مجبورند همواره همان منظره را تماشا کنند.  
او چیزی نگفت. من ادامه دادم:

— من سعی کردم که مثل کوهها باشم. هر چیزی در جای خودش قرار داشت. قرار بود به شغلی در یک اداره دولتی مشغول شوم بعد ازدواج کنم و مذهب والدینم را به فرزندانم بیاموزم در حالی که خودم دیگر به آن اعتقاد نداشتم. اما امروز مصمم هستم که همه آن چیزها را رها کنم و بدنبال این مرد بروم، مردی که دوستش دارم. خوشحالم از اینکه از کوه بودن منصرف شده‌ام، نمی‌توانستم مدت زیادی به آن نقش ادامه دهم.

— شما حرف‌های حکمت‌آمیزی می‌زنید.

— خودم هم تعجب می‌کنم. قبلاً فقط از کودکی حرف می‌زدم.

از جا برخاستم. پدر روحانی به سکوت من احترام گذاشت و سعی نکرد دوباره حرفی پیش بکشد تا اینکه به جای او رسیدیم. آن وقت من دستهایم را در دست گرفتم، بوسیدم و گفتم:

— من از شما خدا حافظی می‌کنم. دلم می‌خواهد بدانید که شما را درک می‌کنم و عشق شما را به او درک می‌کنم.

لبخندی زد و مرا تقدیس کرد آن وقت گفت:

— من هم همینطور، عشق شما را برای او درک می‌کنم.

\* \* \*

بقیه روز را در درّه گردش کردم. از برف لذت بردم و به دهکده کوچکی نزدیک من سون رفتم، یک ساندویچ خوردم و بچه‌هایی را که توپ بازی می‌کردند تماشا کردم.

در کلیسای دهکده‌ای دیگر شمعی فروختم. چشمهایم را بستم و مناجات شب قبل را بخاطر آوردم. بعد کلماتی بی‌معنا گفتم در حالی که به تصویر صلیب پشت محراب چشم دوخته بودم. کم‌کم موهبت زبان‌های ناشناخته بر من مستولی شد. ساده‌تر از آن بود که گمان کرده بودم.

می‌توانست احمقانه بنظر برسد: زمزمه کردن جملات و کلمات ناشناخته و بی‌معنا، اما روح القدس با روح من سخن می‌گفت و چیزهایی می‌گفت که روح من نیاز به شنیدنشان داشت.

وقتی احساس کردم به اندازه کافی تصفیه شده‌ام چشمانم را بستم و دعا کردم:  
— «یا مریم مقدس، ایمانم را به من بازگردان، تا بتوانم من نیز وسیله‌ای در دست تو باشم. به من امکان بده تا از طریق عشق بیاموزم، چون عشق هرگز کسی را از رؤیاهایش دور نکرده است. تا من بتوانم همراه و یاور مردی باشم که دوستش می‌دارم. تا او بتواند وظایفش را در کنار من به انجام برساند.»

\* \* \*

ناگهان حرفش را قطع کرد:

— نمی خواستم از این موضوع حرفی بزنم. می خواستم از عشق دیگری صحبت کنم.

دستهایش را روی گونه هایم گذاشت.

شراب همه چیز را برایش آسان تر کرده بود. برای من هم همینطور. پرسیدم:

— چرا حرفت را قطع کردی؟ چرا نمی خواهی از خدا، از مریم مقدس و عالم معنا حرف بزنی؟

— من می خواهم از نوع دیگری از عشق حرف بزنم. عشقی که بین یک مرد و یک زن اتفاق می افتد و می تواند موجب ظهور معجزات شود.

دستهایش را گرفتم. شاید او اسرار نهانی الهه را می دانست، اما از عشق، او بیش از من چیزی نمی دانست. حتی با این همه سفرهایی که کرده بود. او می بایست بهایی می پرداخت: بهای پیش قدم شدن. چون این زن است که بهای بیشتری را می پردازد: ایثار خود.

مدت زیادی همینطور دست در دست هم باقی ماندیم. در چشمانش ترس اجدادی از عشق حقیقی، که به منزله آزمایشی دشوار بود، خوانده می شد. در چشمانش عدم پذیرش شب گذشته را باز دیدم و مدت طولانی که دور از هم سپری کرده بودیم، سال های صومعه را در جستجوی جهانی که این چیزها در آن اتفاق نمی افتاد.

در چشمانش می خواندم که هزاران بار این لحظه را مجسم کرده است و مکانی را که در آن خواهیم بود به تصور درآورده، مدل موهای من و رنگ لباسی را که باید پوشیده باشم. می خواستم بگویم، بله، او را با کمال میل می پذیرم، قلب من در جنگ پیروز شده است. می خواستم بگویم که دوستش دارم که خیلی دوستش دارم و در آن لحظه او را می خواهم.

اما ساکت ماندم. همچون در یک رؤیا ناظر مبارزه درونی او بودم. می دیدم که از

— ولی ما زیاد نمی مانیم باید پیش از طلوع آفتاب به سارا گوس برسیم.

گارسون پشت پیشخوان برگشت و ما دوباره لیوانهایمان را پر کردیم. این بار هم همان احساس سبکی را که در بیل باثو داشتیم، حس می کردم، سرمستی شیرین ریوخا که به ما کمک می کند چیزهای سخت را بشنویم و بگوییم. بعد از جرعه ای دیگر گفتم:

— تو از راندن خسته شده ای و ما داریم می نوشیم. بهتر است همین جا توقف کنیم. من توی جاده یک مسافرخانه دیدم. با سر اشاره مثبت کرد و فقط گفت:

— این میز را نگاه کن مقابل ما، ژاپنی ها به این می گویند: شی بومی: <sup>۱</sup> مغلظه واقعی درباره چیزهای ساده، مردم پول جمع می کنند و به مکان های گران قیمت می روند آن وقت خیال می کنند که واقعاً آدم های مهمی شده اند.

من دوباره شراب ریختم.

شب دیگری در کنار او.

بکارتی دوباره و سحرآمیز.

در حالی که می خواستم روی مطلب دیگری تمرکز کنم، گفتم:

— مضحک است که یک راهب درباره مغلظه صحبت می کند.

— دقیقاً این چیز است که در صومعه آموخته ام. هر چه بیشتر از طریق ایمان به خداوند نزدیک شویم "او" ساده تر می شود. و "او" هر چه ساده تر باشد، حضورش نیرومندتر است.

دستش را آرام روی میز جلو آورد. ادامه داد:

— مسیح در حالی که نجاری می کرد، و صندلی، تخت و کمد می ساخت، از رسالت خود آگاه شد. او به صورت یک نجار آمد تا به ما نشان دهد که آنچه می کنیم اهمیتی ندارد، چون همه چیز می تواند ما را به تجربه عشق خداوند برساند.

طرد شدن می ترسد. و به یاد کلمات ناخوشایند است که در شرایط مشابه شنیده است. چون همه ما چنین لحظاتی را می گذرانیم و جای جراحات باقی می ماند. چشمانش درخشیدن گرفتند. فهمیدم که دارد از همه موانع عبور می کند. یکی از دستانش را رها کردم. یک لیوان برداشتم و آن را درست در کناره میز گذاشتم.

او گفت:

— ممکن است بیافتد.

— دقیقاً. و من می خواهم که تو آن را سرنگون کنی.

— یک لیوان بشکنم؟

— بله، یک لیوان شکسته، یک حرکت ساده، ظاهراً ساده که نشاتگر ترسهای است که ما هرگز نمی فهمیم. چه اشکالی دارد که یک لیوان معمولی بشکنند؟ در حالی که همه ما این کار را علی رغم میل خودمان زمانی انجام داده ایم؟

— شکستن یک لیوان، چرا؟

— می توانم توضیح بدهم. اما در واقع فقط برای شکستن.

— به جای تو؟

— مسلماً نه.

او به لیوان کنار میز نگاه می کرد و دلواپس احتمال سقوط آن بود.

دلم می خواست بگویم: این هم نوعی رسم است، همانطور که تو بلدی به این خوبی توضیح بدهی. کار ممنوع است. هیچ کس لیوانی را عمداً نمی شکند. وقتی وارد یک رستوران می شویم یا در منزل خودمان مواظب هستیم که لیوان ها را در کنار میز نگذاریم. دنیای ما ایجاب می کند که مواظب باشیم مبدا لیوان ها بیافتند و بشکنند. با این همه اگر ناخواسته لیوان را بشکنیم، متوجه می شویم که آنقدرها هم مهم نبوده است. گارسون خواهد گفت: «اهمیتی ندارد» و تا بحال من ندیده ام که قیمت لیوان شکسته را به صورت حساب اضافه کنند. شکستن لیوان ها بخشی از هستی است و هیچ ضرری برای ما، رستوران و دیگران ندارد.»

با کف دست زدم روی میز. لیوان تکانی خورد ولی نیافتاد. بطور غریزی گفت:

— مواظب باش!

— این لیوان را بشکن!

و باز در دلم اندیشیدم: «بخاطر این که این یک حرکت نمادین است. سعی کن بفهمی که من در خودم چیزهای خیلی مهم تر از یک لیوان را شکسته ام و از این کار خیلی هم خوشحالم. به مبارزه درونت نگاه کن و این لیوان را بشکن. چون والدین به ما آموخته اند که از لیوان ها مواظبت کنیم و از جسم خودمان. آنها به ما آموخته اند که عشق های کودکی به قلمرو ناممکن ها تعلق دارد و ما نباید انسان ها را از زندگی روحانی دور کنیم، به ما آموخته اند که آدم ها معجزه نمی کنند، و هیچ کس به سفر نمی رود بدون این که بداند کجا می رود. این لیوان را بشکن خواهش می کنم و ما را از همه این پیش داوری های لعنتی رها کن ما را از وسواس همه چیز را توضیح دادن و از انجام فقط آن چه دیگران تأیید می کنند، آزاد کن.»

دوباره گفتم:

— این لیوان را بشکن.

او به چشمانم خیره شد. بعد آرام دستش را روی میز لغزاند تا به لیوان رسید و با حرکتی ناگهانی آن را به زمین انداخت.

صدای شکستن لیوان توجه همه را جلب کرد. بجای عذرخواهی، مرا نگاه می کرد و لبخند می زد. من هم در پاسخ به او لبخند زدم.

گارسون که داشت به مشتری های دیگری می رسید گفت:

— هیچ اهمیتی ندارد.

پنج شنبه ۹ دسامبر ۱۹۹۳

پنج شنبه ۹ دسامبر ۱۹۹۳

وقتی بیدار شدم آفتاب بالا آمده بود و صدای زنگ کلیسایی از دور شنیده می شد.

— باید راه بیافتیم. امروز تعطیلات تمام می شود و جاده ها خیلی شلوغ خواهد بود.

— من نمی خواهم به ساراگوس بروم من می خواهم هر جا تو می روی با تو بیایم. بانک ها بزودی باز می شوند و من می توانم از حساب در گردشم استفاده کنم و لباس بخرم.

— تو گفته بودی که زیاد پول نداری.

— درستش می کنم. باید بکلی با گذشته ام قطع رابطه کنم. وقتی به ساراگوس رسیدم ممکن است دوباره عاقل بشوم و به امتحانات فکر کنم و نتیجه بگیرم که بهتر است دو ماه دیگر از هم دور بمانیم. و اگر در امتحانات قبول شدم شاید نخواهم ساراگوس را ترک کنم. نه نمی توانم به آنجا بازگردم. باید پل ها را پشت سر خودم خراب کنم تا دیگر همان زنی که بودم نباشم.

— بارسلون.

— چی؟

— هیچی. ما به راهمان ادامه می دهیم.

— ولی تو یک کنفرانس داری.

— فقط دو روز.

لحن صدایش غریب بود. ادامه داد:

— جای دیگری برویم. دلم نمی‌خواهد مستقیماً به بارسلون برویم.

از جا برخاستم. دلم نمی‌خواست به مسایل بیاندیشم، شاید مثل کسی که پس از اولین شب عشق برمی‌خیزد، بیدار شده بودم، کمی ناراحت و معذب بودم. کنار پنجره رفتم و پرده‌ها را کنار زدم و به کوچه باریک مقابل نگاه کردم. روی بالکن‌ها، لباس‌های شسته آویخته شده بود و از دوردست صدای زنگ کلیسا می‌آمد. گفتم:

— من پیشنهادی دارم. برویم به آن جایی که وقتی بچه بودیم می‌رفتیم. من هرگز به آنجا باز نگشته‌ام.

— کجا؟

— به صومعه پیدرا<sup>۱</sup>.

\* \* \*

وقتی از هتل خارج شدیم ناقوس‌ها هنوز می‌نواختند و او پیشنهاد کرد که به کلیسا برویم. من گفتم:

— ما که جز این کاری نکرده‌ایم، کلیسا، دعا و مراسم مذهبی.

— در کوهستان راه رفته‌ایم. بین پرهیزگاری و خوش‌گذرانی تعادل برقرار کرده‌ایم. حرف احمقانه‌ای زده بودم. می‌بایست به این زندگی جدید عادت کنم. گفتم: — معذرت می‌خواهم.

— بیا یک دقیقه، زنگها یک نشانه هستند.

او کاملاً حق داشت ولی من فقط فردای آن روز متوجه شدم که او حق دارد. بدون آن که نشانه پنهان را دریافته باشم سوار ماشین شدیم و چهار ساعت تمام تا صومعه «پیدرا» راندیم.

\* \* \*

سقف فرو ریخته بود و مجسمه‌های نادری که برجا مانده بودند سر نداشتند، تنها یک مجسمه سالم بود.

به اطرافم نگاه کردم. این مکان بی‌شک درگذشته مردان مقتدری را به خود دیده بود. مردانی که کوشیده بودند تا هر سنگ آن پاک بماند و هر نیکم آن را یکی از قدرتمندان زمان تصاحب کند. اما آنچه به چشم می‌آمد فقط خرابه بود، خرابه‌هایی که در کودکی به جای قصر می‌گرفتیم، در آن‌ها بازی می‌کردیم و من در آنجا به دنبال شاهزاده محبوبم می‌گشتم.

قرن‌های متمادی، راهبان صومعه پیدرا این گوشه بهشت را به خود اختصاص داده بودند، چون در عمق یک درّه محصور قرار داشت می‌توانستند بطور طبیعی آنچه را که برای دهکده‌های اطراف بسیار ذیقیمت بوده، دریافت کنند و آن آب بود. در آنجا رودخانه پیدرا چندین آبشار متوالی درست می‌کرد که به آبگیرهای وسیع می‌ریختند و گیاهان متنوع در اطراف آبگیرها پدید می‌آمد.

معدالک چند صد متر پایین‌تر که از درّه تنگ بیرون می‌رفت فقط خشکی و ویرانی بود. وقتی رودخانه از درّه خارج می‌شد به یک باریکه آب بدل شده بود گویی همه قدرت جوانی خود را در آن مکان از دست نهاده بود.

راهبان، این را خوب می‌دانستند و آب را به قیمت گران به همسایه‌ها می‌فروختند. جنگ‌های بسیاری بین روحانیون و روستائیان اتفاق افتاده بود.

بالاخره در طول یکی از جنگ‌هایی که اسپانیا را تکان داد، صومعه پیدرا تبدیل به قلعه جنگی شد. اسپان به داخل صحن مرکزی کلیسا رفت و آمد می‌کردند و سربازان در میان نیمکت‌ها اردو زده بودند و داستان‌های مستهجن برای هم تعریف می‌کردند و یا با زنان دهکده‌های مجاور عشقبازی می‌کردند. انتقام هرچند خیلی دیر اما بالاخره از راه رسیده بود. صومعه هم غارت شد و هم تخریب.

راهبان دیگر هرگز نتوانستند دوباره این بهشت را تصاحب کنند. هنگام یکی از

مبارزات متعدد حقوقی یک نفر اعلام کرد که ساکنین دهکده‌های مجاور می‌خواستند که احکام خداوند متحقق شود که می‌فرماید:

«نشنگان را سیراب کنید»، ولی روحانیان خودشان را به نشنیدن زده بودند. آن وقت خداوند هم کسانی را که گمان می‌کردند آقا و سرور و صاحب طبیعت هستند از آنجا بیرون کرده بود.

شاید برای همین هم بود که کلیسای آنجا مخروبه مانده بود هرچند که بخش مهمی از صومعه را بازسازی کرده و به هتل تبدیل کرده بودند. نوادگان مردم اطراف هنوز قیمت سرسام‌آوری را که اجدادشان برای آب می‌پرداختند بخاطر می‌آوردند، حال آن که طبیعت آب را به رایگان در اختیار آدمیان می‌گذارد.

پرسیدم:

چرا این تنها مجسمه‌ای که سر دارد از آن کیست؟

— سنت ترز دآویلا. او اقتدار دارد. علی‌رغم همه انتقام‌جویی‌ها هیچ‌کس جرأت نکرده است که در جنگ‌ها به او آسیب بزند.

دستم را گرفت و با هم بیرون آمدیم وارد راهروهای وسیع صومعه شدیم و از پلکان چوبی بالا رفتیم، پروانه‌ها را که در باغچه‌های محصور گشت می‌زدند تماشا کردیم. همه جزییات صومعه در خاطر من مانده بود. چون در کودکی آنجا رفته بودم و خاطرات دوردست زنده‌تر از خاطرات جدید بنظر می‌رسند.

خاطرات. همه ماه‌ها و روزهایی که پیش از این هفته گذشته بودند گویی به زندگی دیگری تعلق داشتند. دورانی که هرگز نمی‌خواستم به آن بازگردم چون ساعات آن با دست جادویی عشق لمس نشده بودند. بنظرم می‌رسید که سال‌های سال همان یک روز را زیسته بودم، همیشه به همان شکل بیدار شده بودم همان حرف‌ها را زده بودم و همان خواب‌ها را دیده بودم.

به یاد پدر و مادرم افتادم و به یاد والدین آنها و خیلی از دوستانم. به یاد تمام زمانی که بخاطر چیزی مبارزه کرده بودم که دوست نمی‌داشتم. چرا این کار را کرده بودم؟ هیچ توجیهی نداشتم. شاید برای این که تنبل بودم و نمی‌توانستم چیز دیگری

را مجسم کنم. شاید از ترس آنچه که دیگران ممکن بود بیاندیشند. یا شاید چون متفاوت بودن خیلی دشوار بود. یا شاید هم بشر ناچار است که همان کارهای نسل قبل را تکرار کند تا این که عده خاصی به رفتاری متفاوت پردازند، سخنان پدر روحانی را بخاطر آورده بودم. پس جهان عوض می‌شود و ما هم با او عوض می‌شویم.

اما من نمی‌خواستم انطور به راهم ادامه بدهم. سرنوشت آنچه را به من تعلق داشت به من داده بود و حالا این امکان را داشتم که تغییر کنم و به تغییر جهان کمک کنم.

به کوه‌ها اندیشیدم و به کوهنوردانی که در مسیر راه‌پیمایی خود دیده بودیم. جوانانی بودند با لباس‌های رنگین، تا در صورت گم شدن در برف بتوانند آنها را پیدا کنند، آنان تمام جاده‌ها را تا قله‌ها می‌شناختند.

تمام مسیر پر از نشانه‌های آلومینیومی بود که داخل صخره‌ها فرو کرده بودند، کافی بود طناب‌هایشان را در حلقه‌های مخصوص بیاندازند تا در کمال امنیت از کوه بالا بروند. آنها ماجراجویان آخر هفته بودند و روز دوشنبه به مشاغل خود باز می‌گشتند با این احساس که چالشی با طبیعت داشته‌اند و بر آن پیروز شده‌اند.

اما در حقیقت اصلاً اینطور نبود. ماجراجویان حقیقی کسانی بودند که اولین بار کوشیده بودند تا راه‌ها را کشف کنند. بعضی‌ها حتی به نیمه راه هم نرسیده بودند و در شکاف‌ها سقوط کرده بودند. برخی دیگر با انگشتان یخ‌زده بازگشته بودند که ناچار انگشتانشان را از دست داده بودند. برخی هم برای همیشه ناپدید شده بودند.

ولی یک روز یک نفر بالاخره به قله رسیده بود. و چشمانش برای نخستین بار آن منظره را دیده بود، آن وقت قلبش سرشار از شادی شده بود. او خطر را پذیرفته بود و حالا با این پیروزی همه کسانی را که در این راه جان باخته بودند، مفتخر می‌کرد.

شاید کسانی آن پایین به خود گفته باشند که هیچ چیز جالبی آن بالا نیست، فقط یک منظره! چه فایده‌ای دارد؟ اما اولین کوهنورد می‌دانست که چه چیز جالب و ارزنده‌ای در این کار وجود دارد: پذیرفتن چالش و پیش رفتن. دانستن این مطلب که

هیچ روزی مشابه روزی دیگر نیست این که هر سحرگاه، معجزه‌ای ویژه با خود به همراه دارد، لحظه‌ای جادویی که در آن عوالم کهن از بین می‌روند و ستاره‌ای نو می‌درخشد.

اولین مردی که این کوه‌ها را تسخیر کرده است باید همین پرسش را از خود کرده باشد هنگامی که به خانه‌های کوچک و دودکشهایشان نگاه کرده است: برای این آدمها همه روزها مشابه هستند. چه فایده‌ای دارد؟

حالا دیگر کوهستان‌ها کشف شده‌اند، انسان روی ماه راه رفته است و حتی یک جزیره هم در روی زمین نیست که کشف نشده باشد، حتی جزیره‌ای خیلی کوچک. با این همه ماجراجویی‌های معنوی هنوز باقی مانده‌اند و اکنون یکی از آن‌ها پیش پای من گذاشته شده است. این نشانه برکت و لطف خدا بود. حتی پدر روحانی هم نمی‌توانست درک کند. رنج‌هایی که او می‌گفت دردناک نبودند.

خوشا به حال کسانی که می‌توانند نخستین گامها را بردارند. روزی مردم خواهند دانست که آدمی می‌تواند به زبان فرشتگان سخن گوید و ما همه همانطور که هستیم از موهبت‌های روح القدس برخورداریم و می‌توانیم معجزه کنیم، شفا دهیم، پیشگویی کنیم و بفهمیم.

\* \* \*

تمام بعدازظهر را به گردش در درّه کاسه‌ای شکل پرداختیم و خاطرات کودکی را با هم زنده کردیم. اولین باری بود که اینطور رفتار می‌کرد، وقتی به ییل‌باثو می‌رفتیم به نظر می‌رسید که هیچ اهمیت و ارزشی برای «سوریا» قائل نیست. حالا برعکس، درباره هر یک از دوستان می‌پرسید و با جزییات کامل می‌خواست بداند که آیا خوشبخت شده‌اند یا نه و این که در زندگی چه می‌کنند.

بالاخره به بزرگترین آبشار رودخانه پیدرا رسیدیم که آب‌های چندین جویبار را جمع کرده و از بلندی سی متری به پایین پرتاب می‌کند. در کنار آبشار ایستادیم و به

صدای کرکننده آن گوش دادیم به رنگین‌کمانی که در مه حاصله از آب‌های ریزنده پدید می‌آمد نگاه می‌کردیم. گفتم:

— دم اسب.

تعجب کردم که چطور هنوز این اسم را که سال‌ها پیش شنیده بودم بخاطر دارم. — یادم هست...

— بله، می‌دانم چه چیزی را می‌خواهی بگویی.

مسلماً بخاطر داشتم! پشت آبشار غار بزرگی بود. در اولین باری که برای گردش به صومعه پیدرا آمده بودیم آنجا را دیده بودیم و تا مدت‌ها فقط درباره آن حرف می‌زدیم.

— غار، برویم داخل آن.

گذشتن از زیر آبشار ممکن نبود. راهبان در قدیم تونلی ساخته بودند که از بالاترین قسمت آبشار شروع می‌شد و به درون آن پایین می‌رفت، یافتن ورودی تونل دشوار نبود. شاید تابستان‌ها راه را با چراغ برق روشن می‌کردند ولی در این فصل ما تنها مسافرین بودیم و تونل در تاریکی مطلق فرو رفته بود. پرسیدم:

— برویم؟

— حتماً. به من اعتماد کن.

شروع به پایین رفتن کردیم. هیچ چیز دیده نمی‌شد ولی می‌دانستیم به کجا می‌رویم و او خواسته بود بهش اعتماد کنم. در حالی که به اعماق زمین فرو می‌رفتیم به خود گفتم: خدا را شکر، بزه‌ای گم‌شده بودم و تو مرا به راه آوردی، زندگی من مرده بود و تو مرا دوباره زنده کردی، عشق قلبم را ترک گفته بود و به لطف تو دوباره به سویم بازگشت.

به شانه او تکیه داده بودم. محبوب من قدم‌های مرا در ظلمات هدایت می‌کرد، او می‌دانست که نور را باز خواهیم یافت و از یافتن آن خشنود خواهیم شد. شاید در آینده‌ایی که منتظر ما بود لحظاتی پیش می‌آمد که این موقعیت تغییر می‌کرد. آنوقت من او را هدایت می‌کردم با همین عشق و همین اطمینان، تا این که به جایی

برسیم که در کمال امنیت بتوانیم به استراحت پردازیم.

ما آهسته پیش می‌رفتیم به‌نظر می‌رسید که هرگز به آن پایین نخواهیم رسید. آیا این هم مرحله‌ای از سلوک بود که پایان مرحله‌ای را در زندگی من اعلام می‌کرد؟ مرحله‌ای که طی آن هیچ نوری ندرخشیده بود، هرچه داخل تونل پیش‌تر می‌رفتم بیشتر به وقتی که تلف کرده بودم می‌اندیشیدم، کوشیده بودم تا در زمینی ریشه بدوانم که دیگر هیچ چیزی بر آن نمی‌روئید.

اما خداوند مهربان بود و شور و شوق فراموش شده‌ام را به من بازگردانده بود، ماجراهایی را که در رؤیا می‌دیدم و مردی را که بی‌آن که بخواهم سال‌های سال انتظار کشیده بودم، به من بازگردانده بود. هیچ افسوسی نداشتم که او صومعه را ترک می‌کند چون برای خدمت به خداوند راه‌های زیادی وجود دارد، همانطور که پدر روحانی می‌گفت و عشق ما می‌توانست تعداد این راه‌ها را باز هم افزون‌تر کند. پس از این، شانس خدمت کردن و کمک به دیگران به من داده می‌شد و این را به او مدیون بودم.

ما به همه جا سفر می‌کردیم. او آرامش به ارمغان می‌برد و من به او آرامش می‌دادم.

«خدایا شکر که مرا یاری کردی تا بتوانم خدمت کنم. به من بیاموز تا شایسته این خدمت باشم. نیروی لازم را به من عطا کن تا بخشی از مأموریت او باشم، با او جهان را زیر پا گذارم و جهشی تازه به زندگی معنوی ببخشم، تا همه روزهای ما مثل این روزها باشد، به شفای بیماران و تسکین درماندگان پردازیم و از عشقی که «مادر کبیر» به همه دارد سخن بگوییم»

\* \* \*

ناگهان دوباره صدای آب را شنیدیم و راهمان روشن شد و کم‌کم تونل تاریک به یکی از زیباترین مناظر جهان بدل شد. به غار وسیعی داخل شدیم که شبیه یک

کلیسای جامع بود. سه طرف آن صخره بود و چهارمین دیوار آن مکان آبشار دم‌اسب بود که به سوی دریاچه زمردین زیر پایمان فرو می‌ریخت.

انوار خورشید شفق از آبشار عبور می‌کرد و کناره‌های سنگی خیس را به تابش واهی داشت.

بی‌آن که سخن بگوییم به صخره‌ها تکیه دادیم.

در گذشته، هنگامی که ما بچه بودیم این مکان به پناهگاه دزدان دریایی تعلق داشت و در تخیلات کودکان ما گنجینه‌های دزدان در آن پنهان شده بود. حالا معجزه زمین بود، «زمین مادر». خودم را در زهدان زمین احساس می‌کردم و می‌دانستم که او حضور دارد. دیواره‌های صخره‌ای ما را حفاظت می‌کرد و دیواره آبی گناهمان را می‌شست. به صدای بلند گفتم:

— متشکرم.

— از چه کسی تشکر می‌کنی؟

— از او. و از تو که وسیله بازگشت من به ایمان بودی.

به کنار دریاچه زیرزمینی نزدیک شد آبها را نگاه کرد و لبخند زد. به من گفت:

— بیا اینجا.

نزدیک‌تر رفتم.

— باید مطلبی را به تو بگویم که هنوز نمی‌دانی.

از حرفهایش دچار دلواپسی شدم اما حالت نگاهش آرام بود و مرا مطمئن می‌کرد.

ادامه داد:

— هر یک از ما دارای استعدادی است که موهبتی الهی است، نزد برخی از افراد

این موهبت، خودبخود ظهور می‌کند و برخی دیگر ناچارند زحماتی بکشند تا آن را بیابند. آنچه من در مدت چهار سال در صومعه می‌کردم همین بود.

می‌بایست جوابش را می‌دادم. همانطور که در مورد آن پیرمردی که مانع از ورود

ما به کلیسا شده بود او به من آموخته بود، می‌بایست نقش کسی را بازی کنم که هیچ

چیز نمی‌داند. به خودم گفتم: «نه اینطور بهتر است، این راه حرمان نیست، راه سعادت است.»

— در صومعه چه می‌کنند؟

می‌خواستیم برای نقش بازی کردن خودم را آماده کنم.

— مسأله این نیست. مسأله اینست که من استعدادی داشتم و آن را پرورش دادم.

استعداد شفا. هنگامی که اراده خداوند تعلق بگیرد می‌توانم شفا بدهم.

در حالی که سعی می‌کردم شگفت‌زده جلوه کنم گفتم:

— چه کار خوبی! نیازی نخواهد بود که به دکترها پول بدهیم.

نخندید. بنظر خودم، احمق می‌آمدم.

— من با تمرینات «کاریسماتیک» که تو دیدی این موهبت را در خودم تقویت

کردم. در آغاز متعجب بودم، من دعا می‌کردم و حضور روح‌القدس را می‌خواستم،

آن وقت دستم را روی سر بیماران می‌گذاشتم و خیلی از آنها شفا می‌یافتند. کم‌کم

شهرتم همه جا پیچید و هرروز عده زیادی دم در صومعه صف می‌کشیدند با این

امید که من به کمکشان خواهم شتافت. در هر زخم چرکین و متعفن، زخم‌های

مسیح را می‌دیدم.

— من به تو افتخار می‌کنم.

— در صومعه، خیلی‌ها مخالف بودند ولی پدر روحانی از من حمایت می‌کرد.

— ما به این کار ادامه خواهیم داد. ما با هم سراسر دنیا را زیر پا خواهیم گذاشت.

من زخم‌ها را می‌شویم و تو آنها را لمس می‌کنی و خداوند معجزه‌ها خواهد کرد.

نگاهش را از من به سوی دریاچه برگرداند. گویی حضوری در این غار بود مثل آن

شبی که در کنار چاه آب سن سون مست کرده بودیم.

— قبلاً هم برایت گفته‌ام ولی می‌خواهم دوباره هم بگویم. یک شب از خواب

بیدار شدم و دیدم اتاقم نورانی است. چهره «مادر کبیر» و نگاه سرشار از عشقش را

دیدم. از آن روز به بعد گاه او را می‌بینم. من نمی‌توانم تصمیم بگیرم و بخواهم، این

اوست که گاهی ظاهر می‌شود. در آن موقع من در جریان کاری که انقلابیون حقیقی

در کلیسا انجام می‌دهند بودم. می‌دانستم که مأموریت من در زمین، علاوه بر شفا، هموار کردن راهی است برای پذیرش مجدد خدای مؤنث. اصل مؤنث، ستون رحمت، دوباره دارد برپا می‌شود، و معبد حکمت در قلب انسانها بازسازی خواهد شد.

به او نگاه می‌کردم. حالت منقبض او برطرف شده بود آرام بنظر می‌رسید.

— برای این کار بهایی لازم بود که حاضر به پرداختش بودم.

ساکت شد. نمی‌دانست چگونه بقیه داستان را بگوید.

پرسیدم:

— منظورت چیست که آماده بودی بهایش را پردازی.

— راه الهه تنها با سخن و معجزه می‌توانست باز شود. ولی دنیا اینطور نیست.

دشوار خواهد بود: اشک، ناکامی، عدم درک و رنج.

فکر کردم که پدر روحانی کوشیده تا ترسی را به قلب او راه دهد ولی من برایش

آسایش و اطمینان خواهم آورد. جواب دادم:

— این راه، راه رنج نیست. راه خدمت، راه افتخار است.

— بیشتر افراد بشر هنوز از عشق می‌پرهیزند و به آن بدگمانند.

متوجه شدم که می‌خواهد چیزی به من بگوید ولی نمی‌تواند، شاید می‌توانستم

کمکش کنم حرفش را قطع کردم:

— من دقیقاً به همین مسأله می‌اندیشیدم. اولین انسانی که بالاترین قله پیرنه را

فتح کرد به خود گفت که زندگی بدون ماجراجویی زندگی بدون لطف و توفیق است.

— تو از توفیق چه می‌دانی؟

دوباره منقبض شده بود. ادامه داد:

— یکی از نام‌های «مادر کبیر» «بانوی لطف و سپاس» است «بانوی توفیق»

دستهای بخشاینده او برکت نثار می‌کنند، به همه آنانی که می‌دانند چگونه برکات را

دریافت کنند. ما هرگز نمی‌توانیم درباره زندگی دیگری قضاوت کنیم، زیرا هرکس

رنج خود و گذشت خود را دارد. این باور که انسان در راه راست است با این باور که

می‌کنم و خداوند را مثل یوسف نجار، خدمت می‌کنم با تواضع ناشناس ماندن. من دیگر نیازی ندارم که با معجزه‌ها ایمانم را زنده نگهدارم. من به تو نیاز دارم.

احساس کردم پاهایم تا می‌شوند، انگار داشتم از حال می‌رفتم.

— وقتی از مریم خواستم که این موهبت را از من بگیرد صدایی شنیدم که می‌گفت: «دستانت را روی زمین بگذار. موهبت از تو بیرون می‌رود و به مادر مقدس باز می‌گردد.»

داشتم از وحشت می‌مردم.

— یعنی تو...

— بله، آنچه را که روح القدس می‌گفت انجام دادم. آن وقت به کم‌کم برخاست و خورشید درخشیدن گرفت. احساس کردم که مریم باکره مرا درک می‌کند. چون او هم بسیار دوست داشته است.

— ولی او مردی را که دوست داشت دنبال کرد. او قبول کرد تا گام‌های پسرش را همراهی کند!

— ما از نیروی او برخوردار نیستیم، پیلار. این موهبت به دیگری منتقل خواهد شد. هرگز ضایع نخواهد شد.

دیروز از آن کافه به بارسلون زنگ زدم و کنفرانس را منتفی کردم. ما به ساراگوس می‌رویم، تو دنیا را نمی‌شناسی ما می‌توانیم از آنجا شروع کنیم، من خیلی زود یک کار پیدا می‌کنم.

دیگر توان اندیشیدن نداشتم.

— پیلارا!

به طرف تونل برگشتم بدون شانه‌ای، که به آن تکیه کنم و توده عظیمی از بیماران بدحال و خانواده‌های رنج‌دیده که دیگر در انتظار معجزه نبودند مرا دنبال می‌کردند، دیگر خنده‌ای جهان را زیباتر نمی‌کرد و کوه‌ها همواره در جای خود باقی می‌ماندند. دیگر هیچ چیز نمی‌دیدم. هیچ چیز به جز تاریکی قابل لمسی که مرا احاطه کرده

بود.

## جمعه ۱۰ دسامبر

در ساحل رودخانه پیدرا نشستم و گریه کردم. خاطرات شب گذشته مبهم و ناروشن است. فقط می‌دانم که به مرگ نزدیک بودم، اما نمی‌دانم چهره‌اش چگونه بود و مرا به کجا می‌خواست ببرد. دلم می‌خواهد بخاطر بیاورم تا او را هم از دلم بیرون کنم. اما موفق نمی‌شوم. همه چیز بنظرم رؤیاگونه است از لحظه‌ای که از تونل تاریک خارج شدم و به دنیای بیرون که آن هم تاریک شده بود قدم گذاشتم؛ هیچ ستاره‌ای در آسمان نمی‌درخشید. به طور مبهمی بخاطر می‌آورم که به سوی اتومبیل رفتم کیف کوچکم را برداشتم و بی‌هدف و سرگردان به راه افتادم. احتمالاً دوباره به جاده پیوسته‌ام و کوشیده‌ام تا ماشینی را متوقف کنم و با آن به ساراگوس برگردم ولی تلاشم بی‌نتیجه ماند و بالاخره به طرف باغ‌های صومعه باز گشتم.

صدای آب حضوری پنهان داشت و آبشارها همه جا بودند و حضور «مادر کبیر» را که همه جا مرا دنبال می‌کرد احساس می‌کردم. آری او هم جهان را دوست داشته بود، او هم به اندازه خداوند جهان را دوست داشته بود چون فرزندش را بخاطر نجات انسان‌ها قربانی کرد. اما آیا می‌توانست عشق یک زن به یک مرد را درک کند؟ او رنج بسیاری از عشق کشیده بود، اما آن عشقی متفاوت بود، حامی آسمانی او همه چیز را می‌دانست و معجزه‌ها می‌کرد. همسر زمینی‌اش مردی زحمت‌کش بود که به رؤیاهای خویشتن باور داشت. او هرگز ندانست که ترک کردن یک مرد یا ترک شدن توسط یک مرد چه معنایی دارد. روزی که یوسف می‌خواست او را از خود براند چون باردار شده بود، همسر آسمانیش فرشته‌ای را به سوی یوسف فرستاد تا او را از این کار مانع شود.

پسرش او را ترک کرد. اما پسرها همواره والدین را ترک می‌کنند. ساده است که از عشق به همسایه رنج بکشی و از عشق به دنیا یا از عشق به فرزند. این رنج بخشی از زندگی است و دردی شریف و متعالی است. آسان است که برای عشق به یک هدف رنج بکشی یا در راه انجام یک وظیفه زیر این رنج‌ها همواره موجب تعالی و عظمت روحی می‌شوند که رنج می‌کشد.

اما چگونه می‌توان معنای رنجی را که بخاطر یک مرد می‌کشی توضیح داد؟ غیرممکن است. آن وقت است که در دوزخ هستی چون نه شرافتی و نه عظمتی در این رنج هست، تنها فلاکت و بدبختی می‌ماند.

\* \* \*

شب روی زمین یخزده خوابیدم و سرما بزودی مرا بیهوش کرد. لحظه‌ای اندیشیدم که اگر چیزی پیدا نکنم روی خودم بیاندازم از سرما خواهم مرد ولی بخودم گفتم، خوب بعد چی؟ هرآنچه برایم بسیار اهمیت داشت در طول یک هفته به من عطا شد و بعد در یک دقیقه از من گرفته شد بی آن که امکان گفتن سخنی را داشته باشم.

می‌لرزیدم ولی برایم بی تفاوت بود. وقتی دیگر انرژی برای گرم کردن نداشته باشد بدنم از لرزیدن باز می‌ایستد. آن وقت آرامش همیشگی را باز می‌یابد و مرگ مرا در آغوش خواهد گرفت.

بیش از یک ساعت تمام می‌لرزیدم. بعد به آرامش دست یافتم.

پیش از این که چشمانم را ببندم صدای مادرم را شنیدم. قصه‌ای را برایم می‌گفت که وقتی بچه بودم برایم تعریف کرده بود اما نمی‌دانستم که روزی قصه زندگی من خواهد شد.

«دختر و پسر جوانی دیوانه‌وار یکدیگر را دوست داشتند، برای همین تصمیم گرفتند که با هم نامزد شوند. موقع نامزدی رسم بر اینست که هدیه‌ای به هم می‌دهند

ولی پسر جوان فقیر بود، تنها دارایی او ساعتی بود که از پدر بزرگش به ارث برده بود. او به گیسوان زیبای محبوب‌اش اندیشید و تصمیم گرفت که ساعت را بفروشد و شانه نقره‌ای زیبایی به او هدیه کند.

دختر جوان که چیزی نداشت تا با آن هدیه نامزدی بخرد. نزد مهم‌ترین تاجر منطقه رفت و گیسوانش را به او فروخت تا با پول آن بند ساعت نقره‌ای برای محبوبش تهیه کند.

هنگامی که روز نامزدی، دختر بند ساعت را به او داد، ساعتی در بین نبود و شانه‌ای که پسر برایش خریده بود به درد گیسوان کوتاه او نمی‌خورد.»

\* \* \*

مردی مرا تکان می‌داد. بیدار شدم. گفتم:

— این را بنوشید، زود باشید همه را بنوشید!

نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده ولی نیروی مقاومت نداشتم. او دهانم را باز کرد و مرا واداشت تا مایعی را که گلویم را می‌سوزاند بنوشم.

متوجه شدم که فقط یک پیراهن پوشیده است. کشش را تن من کرده بود. دوباره گفتم:

— همه را بنوشید!

نمی‌دانستم چه خبر است معذالک اطاعت کردم. بعد دوباره چشمانم را بستم.

\* \* \*

وقتی بیدار شدم این دفعه داخل صومعه بودم، زنی به من نگاه می‌کرد. گفتم:

— چیزی نمانده بود که بمیرید. اگر نگهبان صومعه نبود شما الان اینجا نبودید.

تلو تلو خوران از جا برخاستم. بخشی از آنچه که دیشب اتفاق افتاده بود بخاطر

آوردم و متأسف شدم از این که آن مرد آنجا بوده و مرا نجات داده است. ولی حالا دیگر از مرگ فاصله داشتم و باز هم زندگی پیش رویم بود.

آن زن مرا به آشپزخانه برد و قهوه و بیسکویت و نان به من داد. هیچ سؤالی از من نکرد من هم هیچ چیز تعریف نکردم. وقتی خوردم تمام شد. کیفم را به من داد و گفت:

— نگاه کنید ببینید همه چیز توی آن هست.

— حتماً هست. به اضافه من چیزی نداشتم.

— شما زندگی خودتان را دارید، دخترم، یک زندگی طولانی. بهتر از این از خودتان مراقبت کنید.

در حالی که سعی می‌کردم جلوی اشکهایم را بگیرم گفتم:

— نزدیک اینجا یک کلیسا هست، کلیسای یک دهکده، دیروز من با یک نفر وارد

آن کلیسا شدم...

نمی‌دانستم چطور تعریف کنم، ادامه دادم:

... با یکی از دوستان دوران کودکی وارد کلیسا شدم. دیگر خسته شده بودم از

زیارت کلیساها اما زنگها صدا می‌کردند و او گفت که این یک نشانه است و ما حتماً باید وارد کلیسا شویم.

زن فنجان مرا دوباره پر کرد و برای خودش هم کمی قهوه ریخت و نشست تا داستان مرا گوش کند.

— ما وارد آن کلیسا شدیم. هیچ‌کس آنجا نبود، تاریک بود. سعی کردم نشانه‌ای

بیابم ولی همان محراب‌ها و همان قدیسین همه جا بودند. ناگهان از طرف بالای

سرمان صدایی شنیدیم. گروهی از جوانان با گیتار آمده بودند، در قسمت ارگ کلیسا

و بلافاصله شروع به کوک کردن سازهایشان کردند. تصمیم گرفتیم بنشینیم و پیش از

این که به سفر ادامه بدهیم کمی موسیقی گوش کنیم، کمی بعد مردی وارد کلیسا شد

و در کنار ما نشست. او شاد بود و به جوانان گفت که یک پاسدوبل بنوازند.

— موسیقی گاوبازی؟! امیدوارم که این کار را نکرده باشند.

— نه. آنها خندیدند و یک موسیقی فلامنکو نواختند من و دوستم احساس می‌کردیم که آسمان به نزد ما پایین آمده است، کلیسا، تاریک روشن جذاب و صدای گیتارها و شادی مردی که در کنار ما نشسته بود به یک معجزه می‌مانست. جوانان فلامنکو می‌نواختند و کسانی که وارد کلیسا می‌شدند خود را به نشاط موسیقی تسلیم می‌کردند.

دوستم پرسید آیا مایلیم که برای شنیدن مراسم عشای ربّانی بمانم گفتم: نه ما راه

زیادی در پیش داریم. تصمیم گرفتیم حرکت کنیم ولی قبل از آن خداوند، را برای این

لحظه خوبی که به ما داده بود شکر کردیم. وقتی به در کلیسا رسیدیم متوجه شدیم

که عده زیادی از مردم، واقعاً عده خیلی زیاد بود. انگار همه اهالی دهکده، داشتند

به سوی کلیسا می‌آمدند. با خودم فکر کردم شاید این آخرین دهکده تمام کاتولیک

اسپانیاست. یا شاید چون مراسم خیلی با شور و شوق در آن برگزار می‌شود؟ وقتی

می‌خواستیم وارد اتومبیل شویم، گروهی را دیدیم که به کلیسا نزدیک می‌شدند و

تابوتی را حمل می‌کردند. پس برای مراسم سوگواری همه جمع شده بودند. وقتی

گروه عزاداران به کلیسا رسید صدای فلامنکو قطع شد و موسیقی سوگوارانه در فضا

طنین انداخت.

— خداوند بر آن مرحوم رحمت کند.

بعد صلیب کشید. من هم مثل او صلیب کشیدم و تکرار کردم:

— خدا روحش را قرین رحمت کند. اما ورود به آن کلیسا واقعاً معنا داشت این که

اندوه همیشه آخر داستان است.

زن به من نگاه کرد و چیزی نگفت. بعد بیرون رفت و چند لحظه بعد با مقداری

کاغذ و یک مداد برگشت و گفت:

— با من بیایید.

هر دو بیرون رفتیم، خورشید داشت طلوع می‌کرد.

به من گفت:

— عمیقاً نفس بکشید. بگذارید این صبحدم تازه به درون ریه‌های شما برود و در

رگهای شما گردش کند. بنظر می‌رسد که اتفاقی نبوده اگر دیروز گم شده‌اید.

من جواب ندادم. او ادامه داد:

— شما داستانی را که تعریف کردید نفهمیده‌اید و معنای آن را هم نفهمیده‌اید. شما فقط اندوه بخش پایانی داستان را دیدید ولی لحظات شادی را که در کلیسا گذراندید، ندیدید. شما فراموش کردید آن بخشی را که آسمان به زمین آمده بود و سعادت‌ی را که حس کرده بودید از بودن با...

ساکت شد و لبخند زد بعد جمله‌اش را تمام کرد:

... دوست زمان کودکی خود. مسیح می‌گوید: «بگذار که مردگان، مردگان را خاک کنند». چون می‌داند که مرگ وجود ندارد. زندگی بسیار پیش از تولد ما وجود داشته و پس از این که جهان را ترک کنیم نیز ادامه خواهد داشت.

چشمانم از اشک پر شده بودند. او ادامه داد:

— عشق هم همینطور است. او هم قبلاً وجود داشته و پس از این هم همواره وجود خواهد داشت.

— بنظر می‌رسد که شما داستان زندگی مرا می‌دانید.

— همه داستان‌های عشقی شباهت‌هایی با هم دارند. من هم چنین لحظاتی را در زندگیم تجربه کرده‌ام. ولی آن‌ها را بخاطر ندارم. فقط بخاطر دارم که عشق بازگشته است به شکل مردی دیگر، به هیئت امیدهایی دیگر یا رؤیاهایی دیگر.

کاغذ و مداد را به من داد و گفت:

— هرچه در دل دارید بنویسید. این چیزها را از روح خود بیرون بکشید و آن‌ها را روی کاغذ بریزید و بعد آن‌ها را دور بریزید. افسانه‌ها می‌گویند که آب رودخانه پیدرا آنقدر سرد است که هر چه داخل آن بیافتد اعم از برگ، حشره یا پر همه به سنگ بدل می‌شود. شاید بهتر باشد که رنج‌ها را به آب بسپارید؟

کاغذها را گرفتم. زن مرا بوسید و گفت اگر مایل بودم می‌توانم برای نهار بازگردم. وقتی دور می‌شدم دوباره فریاد زد:

— فراموش نکنید! عشق همواره باقی می‌ماند، این مردها هستند که عوض

می‌شوند!

خندیدم و او به من دست تکان داد.

مدت زیادی به تماشای رودخانه نشسته. گریه کردم تا وقتی دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. آن وقت شروع به نوشتن کردم.

---

سرانجام

---

تمام روز را داشتم می‌نوشتم. روز بعد و روز بعد را هم نوشتم. هر روز صبح به کنار روخانه پیدرا می‌رفتم و وقتی غروب می‌شد، زن به سراغم می‌آمد دستش را دور شانهام می‌انداخت و مرا به اتاقش در صومعه قدیمی می‌برد. لباسهایم را می‌شست و غذا آماده می‌کرد، راجع به مسایل بی‌اهمیت حرف می‌زد و بعد مرا می‌خوابانید.

یک روز صبح که تقریباً دست‌نوشته‌هایم رو به پایان بود صدای اتومبیل شنیدم. قلبم در سینه طپیدن گرفت، نمی‌خواستم آنچه را می‌گفت باور کنم، حالا خودم را از همه چیز آزاد می‌دیدم، آماده بازگشت به دنیا و شرکت در آن بودم. دشواریها رد شده بود، هر چند که مالیخولیای افسوس و حسرت باقی مانده بود. اما قلبم حق داشت. حتی بدون این که نیازی باشد که سرم را بلند کنم، حضور او و قدمهایش را احساس می‌کردم. کنار من نشست و گفت:

— ییلارا!

جواب ندادم. به نوشتن ادامه دادم ولی دیگر نمی‌توانستم حواسم را خوب جمع کنم. قلبم می‌خواست از سینه‌ام بیرون بجهد و به استقبال او برود ولی من نمی‌گذاشتم.

او همان جا نشست و رودخانه را نگاه کرد، در حالی که من بدون وقفه می‌نوشتم. تمام صبح همینطور سپری شد بدون رد و بدل کردن کلمه‌ای و به یاد سکوت آن شب افتادم، در کنار چاه، وقتی ناگهان فهمیده بودم که دوستش دارم.

وقتی دیگر دستم طاقت خستگی نداشت، توقف کردم. آن وقت او حرف زد:  
 - وقتی من از غار بیرون آمدم همه جا تاریک بود و نتوانستم ترا پیدا کنم. رفتم  
 سارگواس. بعد به سوریا رفتم. همه دنیا را دنبال تو می گشتم. بعد تصمیم گرفتم به  
 صومعه برگردم تا رد ترا پیدا کنم، آن وقت با آن زن روبرو شدم. او به من گفت تو کجا  
 هستی و به من گفت که همه این روزها منتظر من بودی.

چشمانم پر از اشک شده بود. ادامه داد:

- من تا وقتی که تو کنار رودخانه نشسته ای در کنار تو می نشینم. اگر بروی  
 بخوابی. جلوی در اتاقت می خوابم. اگر به دوردست ها بروی ترا دنبال می کنم. تا  
 اینکه به من بگویی: برو! آن وقت می روم ولی هرگز تا زمانی که زنده هستم از  
 دوست داشتن تو دست نمی کشم.

نمی توانستم اشکهایم را پنهان کنم، و دیدم که او هم گریه می کند.

دوباره گفت:

- دلم می خواهد یک چیزی را بدانی....

- هیچ حرفی نزن. فقط این را بخوان.

کاغذهایی را که روی زانوانم بود به او دادم.

تمام بعداز ظهر نشستم و به آبهای رودخانه پیدرا نگاه کردم. زن برایمان ساندویچ  
 و شراب آورد و دوباره ما را تنها گذاشت. چندین بار از خواندن دست کشید و به  
 افق های دور خیره شد، غرق در اندیشه بود.

برخاستم و در کنار آبشارهای کوچک و زیر درختان قدم زدم، کناره های درّه پر از  
 داستان های قدیمی بود. وقتی خورشید غروب می کرد به جایی که او را رها کرده  
 بودم بازگشتم.

کاغذها را به من داد و گفت:

- مرسی... مرا ببخش.

در ساحل رودخانه پیدرا نشستم و لبخند زدم. او ادامه داد:

- عشق تو مرا نجات می دهد و به رؤیاهایم باز می گرداند.

من ساکت بود و حرکت نمی کردم.

از من پرسید:

- آیا مزبور ۱۳۷ را بخاطر می آوری؟

با حرکت سر گفتم نه. از حرف زدن می ترسیدم و او گفت:

- نزدنهرهای بابل آن جا نشستیم...

- بله بله می دانم.

احساس می کردم که به زندگی باز می گردم. ادامه دادم:

- این مزبور از تبعید حرف می زند و از کسانی که بربطهایشان را به درختان بید

آویخته اند زیرا نمی توانند آهنگی را که دلشان می طلبد، بخوانند.

- اما پس از اشکها، نویسنده مزامیر در آرزوی سرزمین رؤیاهایش، به خود

وعده می دهد:

«اگر تو را ای اورشلیم فراموش کنم

آنگاه دست راست من فراموش کند!

اگر ترا بیاد نیاورم

آنگاه زبانم به کامم بچسبد

اگر اورشلیم را بر همه شادمانی خود ترجیح ندهم.»

دوباره لبخند زدم. گفت:

- داشتم فراموش می کردم. تو باعث شدی که به خاطر آورم.

پرسیدم:

- آیا فکر می کنی که موهبت به تو بازگردانده شود؟

- نمی دانم. اما خداوند همیشه به من یک شانس دوباره داده است. الان با تو این

شانس را دوباره به من داد و به من کمک خواهد کرد تا راهم را پیدا کنم.

حرفش را قطع کردم:

— راهمان را.

— بله راهمان را.

دستهایم را گرفت و مرا از جا بلند کرد و گفت:

— برو وسایلت را بیاور. تحقق رؤیایها کار دارد.